

هو

۱۲۱

گنجینه الاسرار

میرزا نورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب چهارمحالی اصفهانی ملقب به تاج الشعراء

مشهور به

عمان سامانی

بکوشش: آزاده لاری

زندگینامه

عمان سامانی از شاعران معروف شهر سامان از توابع شهرستان شهرکرد استان چهارمحال و بختیاری ایران است. میرزا نور الله «عمان سامانی» ملقب به تاج الشعرا از شاعران صاحب نام و پرآوازه سالهای ۱۲۵۸ تا ۱۳۲۲ قمری است، نیاکان او همه از دری سرایان، پارسی گویان و آذری سرایان اعصار خود بوده‌اند، پدرش میرزا عبدالله متخلص به «ذره» مولف «جامع الانساب» و جدش میرزا عبدالوهاب سامانی متخلص به «قطره» و عمویش میرزا لطف الله متخلص به «دریا» همگی از شاعران عهد ناصری بوده‌اند که در دانش‌های دیگر نیز دستی داشته‌اند. میرزا نورالله همانند بسیاری از نیاکان خود در سلك تصوف و عرفان بودند، در حلقه ارادتمندان سعادتعلیشاه اصفهانی مشتبه به طاووس العرفا و جانشین وی ملا سلطانمحمد گنابادی سلطانعلیشاه از اقطاب سلسله صوفیه نعمت‌اللهیه بود.

علی اکبر دهخدا درباره عمان سامانی می‌نویسد: میرزا نورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب چهارمحالی اصفهانی. ملقب به تاج الشعراء و مشهور به عمان سامانی. وی از اهالی قریه «سامان» است که آن از قرای چهارمحال خاک بختیاری می‌باشد. وی در سال ۱۲۶۴ ه.ق. متولد شد و در شب سه‌شنبه دوازدهم شوال سال ۱۳۲۲ ه.ق. درگذشت و در وادی السلام نجف دفن شد. او را دیوانی است به نام «گنجینه الاسرار» که در هند و در ایران به چاپ رسیده‌است.

نقل است که جنازه عمان را در مسجد جامع سامان به خاک سپردند و بعدها به نجف اشرف و غری شریف به دار الاسلام انتقال دادند.

از آثار عمان سامانی می‌توان به گنجینه الاسرار و مخزن الدرر اشاره کرد. گنجینه الاسرار شاهکار عمان است. حبیب الله فضائی در وصف گنجینه الاسرار آورده‌است این کتاب بحق کنز اسرار یا چنانچه خود سراینده نامیده گنجینه اسرار است، اسراری از ظهور عشق و جمال، اسراری از راز و نیاز عاشق و جذبه‌های معشوق، اسراری از سیر و سلوک و حالات وجد و شوق، اسراری از سوز و گداز و هجران و وصل.

دبیاچه

معشوق مطلقى را حمد و ستایش سزااست جل جلاله که تمام موجودات عاشق مقید اویند. همه راه اوست می‌پویند و وصل اوست که می‌جویند و حمد اوست می‌گویند و ان من شیء الا یسبح بحمده هر برگی از دفتر معرفتش آیتیست و هر گیاهی در بیدای وحدتش فراشته رأیتی؛ با اینهمه عالمی متفکر آند و جهانی بدیده حیرت نگران، چه هرچه جهد بیش بنمایند و بیشتر گرایند منزل مقصود دورتر شود و دیده معرفت بی نورتر.

دردا که ما ز مقصد خود دورتر شدیم نزدیکتر هر آنچه نهادیم گام را

کمترین نعل بهایش جان و دل باختنست و کهنترین روی نمایش از همه پرداختن و خانمان بر انداختن.

همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنگ کم اندر ترازو

سبحان الله درازدستی این کوتاه آستینان بین!! عقل ناقص را چه مایه که از این مطلب سخن گوید؟، و هم عاجز را چه پایه که در تمنای این مقصد پوید، دانایان این نشأ همه با حیرت نادانی خفتند بلکه آنانکه لولاک شنیدندی جز ماعرفناک نگفتند. سبحانک لانهصی ثناء علیک انت کما اثبت علی نفسک و فوق ما یقول القائلون.

ای دل اهل ارادت بتو شاد بتو نازم که مریدی و مراد

گر سیر کعبه و دیر، و خانقاه کردم غیر از تو کس ندیدم هر جانگاه کردم

قصد و مرادم از سیر، روی تو بود لا غیر گر سیر کعبه و دیر و خانقاه کردم

اثبات وحدت تو موقوف بد به الا تانفی ما سوی را بالا اله کردم

جز دعوی انالحق نشنیدم از گیاهی گوش دل از حقیقت بر هر گیاه کردم

و بر دو نمایندگان راه و معتکفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و درود بی پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصل او را مفتیان طریق و شرعند و شجره دین مبینش را حافظان اصل و فرع، بهم متحد همچو شیرو شکر. یکی رهسپاران بیدای عقل را فاتحه و خاتمه‌ی مهارکشانست، و دیگری جانسپاران میدان عشق را منشأ و سر حلقه‌ی قطارکشان، این یک را شق قمر و معجز بگیتی سمر تعلیم مریدان آگاه را مجمل علامتی که «بهذه تأدب ابدال الحقیقة» و آن یک را ردشمس و تبدیل غدبه امس ارشاد سالکان راه را مختصر کرامتی که «تربی بها اطفال الطریقة»

محمد ملک دین را زینت و زین کمان ابروی بزم قباب قوسین

علی مقصود جزو و مقصد کل به ذیلش جمله را دست توسل

و اولاد نامی و احفاد گرامیشان جهان هدایت را سلطان دارالملک و نجات عاصیان را از غرقاب ضلالت، محکمترین فلکند، قدوه‌ی اصحاب دینند و قبله‌ی ارباب یقین صلوات الله علیهم اجمعین.

اما بعد، چنین گوید این مداح دولت ابدمدت و دعاگوی سلطنت قوی شوکت، غلام آستان آل احمد مختار نور الله المتخلص به عمان السامانی من مضافات اصفهان که مدتی در طریق سلوک بسر برده گاهی از راه مجاهدات، مشاهداتی و از روی ریاضات، استفاضاتی در مراتب توحید و رسومات تفرید و تجرید و قانون صاحبان راز و

مقامات عاشقان جان باز دست میداد پاره‌ای از آنها را منظوماً محفوظ خاطر و مسوده‌ی اوراق نموده، فراغ بالی و جمعیت خیالی که باعث جمع آن تفریق و سبب التیام آن تحریق بوده باشد میسر نمی‌شد و شفیقان مشتاق و رفیقان صافی مذاق را در اتمام و انجام آن اصرار تمام و ابرام مالا کلام میرفت تا در این سال فرخ که یک هزار و سیصد و پنج از هجرت نبوی صلی الله علیه و علی دینه القویست گذارم در دار السلطنه اصفهان ارم نشان افتاده، در ایام مجاورت وقتی با رئیس خواجه سرایان آغاسلیمان خان حفظه الله من آفات الزمان اتفاق افتاد، انسانی دیدم با فطرت فرشته و طینتی از صدق و صفا سرشته، جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع اقصی و ادانی از کمال ملاطفت و مهربانیش در حیرت مانده؛ بمناسبت این شعر را فرو خواندم:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود به اقامت

روزی در اثنای محاوره لب گشوده فرمود مژده که مثنویات در آستان رضای حضرت خامس آل عبا علیه آلف التحیه و الثناء، مقبول و بشرف قبول موصول گشت، کجا شرمه‌ای از آن اشعار خاطر عاطر کریمه حجر عصمت و عقیقه سراق عظمت را مسموع گشته، مطبوع افتاد امر شد دریغ است که این چنین گنجینه‌ی اسرار و مخزن لثالی شاهوار در پس پرده‌ی استتار و مخفی از مسامع و انظار بماند طبعش کن و انتشارش ده تا این عروس، روی از پرده اختفا نماید و اهل دانش را از شنیدن و خواندنش احتیاطی کامل حاصل آید چه شکر نعمت حضرت باری و موهبت‌های حق را حق‌گزاری موقوف به اظهار داشتن و منوط به پرده نگذاشتن ست دیگر بزرگان گفته‌اند:

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

همان به که این نقود عالی و عقود لثالی را مجموعه پردازی و دیباچه آنرا بالقاب خاص پرستاران کریمه‌ی عصر که ذکر محمدمت و مکرمات ایشان بیرون از حد و حصرست، موشح و مزین سازی، خاتونی که اعلیحضرت شهریار عجم؛ وارث تخت کی و حارس ملک جم، کیقباد زمان و زمین اسکندر تاج سلیمان نگین

شاه آزاده خسرو عادل داور ابردست در یادل

السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه غازیادام الله ملکه را زبده خواتین کرام و حضرت مستطاب ارفع اشرف اسعد امجد والا المسعود حضرت ظل السلطان دامت شوکته را فرخنده مام ست، بانویی که در مرتبه عصمت تالی مریم عمرانی و درجه زهد و تقوی را رابعه ثانیست، همواره در تشویق عارفان سخن سنج و ترغیب به صله و دندان رنج مردانه رغبتی و شاهانه همتی دارد، ارجو که بیمن این نسبت بلند و شرافت ارجمند؛ صیت این سیمرغ گوشه نشین، شهره‌ی قاف تا قاف شود و ذکر این گنج خلوت گزین بیرون از حد اوصاف، لهذا امثال را همت گماشته، نامه گرفته، خامه برداشته، بسی برنیامد که متفرقات چندین ساله را مرتباً در یک رساله جمع آورده به مثنوی گنجینه الاسرارش موسوم کردیم امید از کرم بزرگان آنکه چشم از معایب پریشان گوئیش پوشند و در ابراز و اظهار قبایح آن نکوشند. و من الله التوفیق و علیه التکلان.

در بیان اینکه صاحب جمال را خودنمایی موافق حکمت شرطیست و اشاره به تجلی اول بر وجه اتم و اکمل و پوشیدن اعیان ثابت‌کسوت تعیین را و طلوع عشق از مطلع لاهوتی و تجلی به عالم ملکوتی و

ناسوتی - نعم مقال:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

(حافظ)

بر مصداق حدیث کنت کنزاً مخفياً فأحببت ان اعرف بر مذاق اهل توحید گوید:

کز زبان من همی گوید سخن؟
بنگرید این صاحب آواز کیست؟
ادعای آشنایی می‌کند
باورم یارب نیاید کاین منم!
ازنگه با چشم و از لب با سخن!
در پریشان گویش اسرارهاست
حسن خود بیند بسرحد کمال
سر برآرد گه ز روزن گه ز بام
دید هر جا طایری بسمل کند
تا نگوید کس اسیرانش کمند
با کمال دلربایی در السنت
یوسف حسنش خریداری نداشت
لایق پیکانش نخجیری نبود
گردنی لایق نیامد، بازگشت
مظهر آن طلعت دلجو شدند
روی زیبا دید و عشق آمد پدید
بد معلق در فضای بیکران
تا درو منزل کند جایی نداشت
طالبان خویش را آواز کرد
جمله را پروانه خود را شمع ساخت
دوزخی و جنتی کرد آشکار
دوزخی دشمن گداز و غیر سوز

کیست این پنهان مرادر جان و تن
این که گوید از لب من راز کیست
در من اینسان خود نمایی می‌کند
کیست این گویا و شنوا در تنم؟
متصلتر با همه دوری به من
خوش پریشان با منش گفتارهاست
گوید او چون شاهی صاحب جمال
از برای خودنمایی صبح و شام
با خدنگ غمزه صیددل کند
گردنی هر جا درآرد در کمند
لاجرم آن شاهد بالا و پست
جلوه‌اش گرمی بازاری نداشت
غمزه‌اش را قابل تیری نبود
عشوه‌اش هر جا کمند اندازگشت
ما سوی آینه آن رو شدند
پس جمال خویش در آینه دید
مدتی آن عشق بی نام و نشان
دلنشین خویش مأوائی نداشت
بهر منزل بیقراری ساز کرد
چونکه یکسر طالبانرا جمع ساخت
جلوه‌ای کرد از یمین و از یسار
جنتی خاطر نواز و دلفروز

در بیان تجلی دوم و اظهار شأن و مراتب بر ما سوی و عرض امانت عشق و شدت طلب به اندازه‌ی استعداد در هر یک و خیمه زدن تمامیت آن در ملک وجود انسانی به مصداق آیه‌ی انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فایین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً.

جلوه‌ای کرد رخ دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
(حافظ)

چه ملک را که عقل خالص است و از شهوت محروم، این مرتبه حاصل نیست.

فرشته عشق ندانده چيست قصه مخوان بیار جام شرابی به خاک آدم ریز
(حافظ)

و حیوان را که شهوت صرف و از عقل بی نصیب این منزله و مرتبه را واصل نه. حیوان را خبر از عالم انسانی نیست- وجود انسانی هر دو جنبه را داراست:

وقت آمد پرده را بر داشتند
آمد و عشق اندر آن ساغر شراب
کالصلای ای باده خواران الصلا
ترک این می گفتن از انصاف نیست
خلقت اشیا مقام پست اوست
گام اول پای کوبد در بهشت
ساغر می را ز ساقی خواستند
طالب آن جام را برزد، ندا
بهر آشامیدنش آماده‌ی
نیست را سرمایه هستی بود
از سرمستان برون آرد دمار
بعد از آن آماده این باده شو
درد او در دست و صاف او بلاست
یک قدم نارفته پا را پس کشید
کاین سعادت را بخود بردی گمان
ز آن بتایید از ضمیرش آفتاب
ز آن سبب شد مدفن تن های پاک
وز گلوی کس نرفت آن می فرو
فرقه‌ی از خوردنش مانع شدند
در دل ساغر چو می در خم بجوش
آنهمه خوردند و اصلاً کم نشد

پرده‌ای کاند برابرد داشتند
ساقی با ساغری چون آفتاب
پس ندا داد او نه پنهان، برملا
همچو این می خوشگوار و صاف نیست
جب ازین می که هرکس مست اوست
هر که این می خورد جهل از کف بهشت
جمله ذرات از جا خاستند
بار دیگر آمد از ساقی صدا
ای که از جان طالب این باده‌ی
گرچه این می را دو صد مستی بود
از خماری آن حذر کن کاین خماری
در دو رنج و غصه را آماده شو
این نه جام عشرت این جام و لاست
بر هوای او نفس هرکس کشید
سرکشید اول به دعوی آسمان
ذره‌ی شد ز آن سعادت کامیاب
جرعه‌ی هم ریخت ز آن ساغر بخاک
ترشد آن یک را لب این یک را گلو
فرقه‌ی دیگر به بوقانع شدند
بود آن می از تغیر درخروش
چون موافق با لب همدم نشد

در بیان اینکه آدمی بواسطه شرافت و گوهر فطرت و خاتمه در تعداد بحسب جسم، امانت عشق را قابل آمد و جمال کبریائی را آئینهٔ مقابل ولقد کررنا بنی آدم.... و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا. نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست در اینجا مقصود انسان کامل و حضرت ولی است و منظور از اشاره ساقی ازلیست.

باز ساقی برکشید از دل خروش مرد خواهم همتی عالی کند انیسا و اولیسا را بانیساز جمله را دل در طلب چون خم بجوش سر بیالا یکسر از برنا و پیر هریک از جان همتی بگماشتند باز بود آن جام عشق ذوالجلال جام برکف؛ منتظر ساقی هنوز	گفت ای صافی دلان درد نوش ساغر ما را ز می خالی کند شد بساغر، گردن خواهش دراز لیک آن سر خیل مخموران خموش لیک آن منظور ساقی سر بزیر جرعه‌یی از آن قدح برداشتند همچنان دردست ساقی مال مال الله الله غیرت آمد غیر سوز
---	---

در بیان اینکه هر رازی را پرده داری انباز است و هر سری را غیرتی غیر پرداز، از آنجاست که گوید:
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ)

و در استشفاء عارف به اکتاب معارف به لسان اهل ذوق گوید:

ساقیا لبریزکن ساغر ز می تازه مست جورکش را دورکن می به شط بصره و بغداد ده شط می را جز شناور بط نیم	انتظار باد خواران تا بکی می بساغر تا بخط جورکن نی بخط بصره و بغداد ده از حریفان فرودین خط نیم
--	--

در بیان اینکه چون مطلوب را رغبت شامل و طالب را استعداد کامل آمد، توسن مقصود رام است و باده‌ی مراد در جام، از آنجاست که محرم خلوتخانه‌ی راز و محقق شیراز خواجه حافظ قدس سره می‌فرماید:
سایه‌ی معشوق گرفتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
و در اینجا مقصود حسینی استعدادست که در طریق جانبازی طاق و در قانون خانه پردازی زبده و اکمل عشاق است.

باز ساقی گفت تا چند انتظار ای حریف لاابالی سر برآر

گوی چو گانگت سرم، گوئی بزن
پیرمیخواران ز جا، قدر است کرد
سرور و سرخیل مخموران حسین
باده خواری را که میگوی منم
ساغرمی را تمامی نوش کرد
دیگرت گر هست یک ساغر بیار

ای قسح پیمادرا، هوئی بزن
چون بموقع ساقیش درخواست کرد
زینت افزای بساط نشأتین
گفت آنکس را که میجوی منم
شرطهایش را یکایک گوش کرد
بازگفت از این شراب خوشگوار

در بیان اینکه چون طالب، تعینات را در قمار طلب بباخت و هستی خود را در هستی مطلوب نیست ساخت و در فنای او باقی شد، لاجرم هم میخواره و هم ساقی شد و اگر هم باده و جامش خوانند رواست.
دیگر از ساقی نشان باقی نبود
خود بمعنی باده بود و جام بود
شد تهی بزم از منی و از تویی
ز آنکه آن میخواره جز ساقی نبود
گر بصورت رند درد آشام بود
اتحاد آمد، بیکسو شد دویی

در بیان تبدل از عالم بسط به عالم قبض و تنزل از ملک معنی بجهان صورت گوید:

قصه را سر رشته شد از کف رها
این فرشته، خوی حیوانی گرفت
آن سخن گوی از زبان من چه شد؟
وز لب من کف ز پای من سماع
قالبی از آب و از گل ریخته
ای عجب آبی هدر خاکی هبا
قالبی افزوده روحی کاسته
مضطری، ماتی، فضولی، کاهلی
شوخمش گوینده گفتن کرد ساز:
آفتاب آمد برون، اطفی السراج

وه! که این مطلب ندارد انتها
وای وای ایندل گرانجانی گرفت
آنکه پنهان بد مرا در تن چه شد؟
چون شد آنکز گوش میکرد استماع
من کیم؟ گردی ز خاک انگیخته
کوزه‌یی بنهاده در راه صبا
من کیم؟ موجی ز دریا خاسته
عاجزی، محوی، عجولی، جاهلی
نک حقیقت آمد و طی شد مجاز
ای بحیرت مانده اندر شام داج

در انتقال بعالم بسیط بسط و اتصال بدریای محیط وجد و بیان اینکه چون صاحب جمال، جمال خود نماید و ناظران را دل از کف رباید، بر مقتضای حکمت، به آزارشان کوشند و عاشق را شرط است که از آن آزار نرمد و نخروشد تا بر منتهای خواهش کامران شود بر مصداق حدیث من عشقنی الخ.
باز گوید رسم عاشق این بود
بلکه این معشوق را آیین بود

چون دل عشاق را در قید کرد
امتحانشان را ز روی سر خوشی
در بیابان جنونشان سر دهد
دوست میدارد دل پر دردشان
چهره و موی غبار آلودشان
دل پریشانشان کند چون زلف خویش
خم کند شان قامت مانند تیر
یعنی این قامت کمانی خوشترست
جمعیشان در پریشانی خوشترست
خود کند ویران، دهد خود تمشیت
تاگریزد هر که او نالایقترست
تاگریزد هر که او ناقابلترست
و آنکه را ثابت قدم بیند براه
اندک اندک می کشاند سوی خویش
بدهدش ره در شبستان وصال
متحد گردند با هم این و آن
می نیارد کس بوحدتشان شکی

خودنمایی کرد و دلها صید کرد
پیش گیرد شیوه عاشق کشی
ره بکوی عقلشان کمتر دهد
اشکهای سرخ و روی زردشان
مغز پر آتش، دل پر دودشان
زانکه عاشق را دلی باید پریش
روی چون گلشان کند همچون زیر
رنگ عاشق زعفرانی خوشترست
قوت، جوع و جامه، عریانی خوشترست
خود کشد شان باز خود گردد دیت
دردرمانگر، طرب را شایقترست
عشق را مکره هوس را مایلترست
از شفقت می کند بروی نگاه
میدهد راهش بسوی کوی خویش
بخشد او را هر صفات و هر خصال
هر دو را مویی ننگجد در میان
عاشق و معشوق میگردد یکی

در بیان اینکه چون معشوق ازلی جمال لم یزلی مر عشاق را نمود و باده عشق طالبان مشتاق را پیمود از در امتحان درآمد، شیوه‌های معشوقی بکار آورد، منکرین جام سعادت را سرخوش از جام شقاوت کرده، بدیشان گماشت و چیزی از لوازم عاشق کشی فرو نگذاشت تا شرایط معشوقی با تکالیف عاشق، موافق آید.

لاجرم آن شاهد صبح ازل
چون جمال بی مثال خود نمود
پس شراب عشقشان در جام ریخت
باده‌شان اندر رگ و پی جا گرفت
جلوه‌ی معشوق، شورانگیز شد
پس براه امتحان شد، رهسپار
بانگ برزد فرقه‌ی ناکام را
کای ز جام اولیتان اجتناب
ظلم می‌ریزد ازین لبریز جام
مستی آن، عشرت و عیش و سرور

پادشاه دلبران، عز و جل
ناظران را عقل و دل از کف ربود
هر یکی را در خور، اندر کام ریخت
عشقشان در جان و دل، مأوا گرفت
خنجر عاشق کشی، خونریز شد
خواست تا پیدا کند آلات کار
بی نصیبان نخستین جام را
جام دیگر هست ما را پر شراب
ساقیش جام شقاوت کرده نام
نشئه‌ی آن نخوت و ناز و غرور

هر دو، می، لیکن مخالف در خواص
آن یکی مشحون تسلیم و رضا
کیست، کوزین جام گردد جرعه نوش؟
پرده پیش چشم حق بینان شود
ظلمتی گردد، بپوشد نور را
برکشد بر قتلشان، شمشیر تیز
تلخ سازد آب شیرینشان بکام
گردد از تأثیر این فرخ شراب
لیکن آخر، نارسوزان جای اوست

هر یکی را نشأیی ممتاز و خاص
آن یکی مملوز آسیب و قضا
پند ساقی را کشد چون در بگوش؟
آلت قتالهی اینان شود
فوق روز آرد شیب دیجور را
جسمشان را سازد از کین ریز ریز
روز روشنشان کند تاریک چشم
از جلال و جاه و منصب، کامیاب
دوزخ آشفشان، مأوی اوست

در بیان اینکه از هر کس مقتضیات طینت بظهور آید و بازگشت هر شیء باصل خودست و این سعادت و آن شقاوت را ظاهر الصلاح بودن باخراج از قانون فلاح شرط نیست. بلکه جنسیت و سنخیت مرادست و همانست که سعید را باوج علیین کشاند الله ولی الذین آمنوا یخرجونهم من الظلمات الی النور و شقی را در حاضی سجنین نشاند و الذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون. لهذا با اینهمه احتجاج از روی لجاج روی از حق برتافتند:

چون چشم خدای بین نداری، باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست!
و بهوای جام شقاوت که کفر مطلق است آمدند و دم از مخالفت ولی کامل که پنجه در پنجه حق ست زدند.
پس برآمد جام برکف دست غیب
چون مگس کردند غوغا بر سرش
اول آن می قسمت ابلیس شد
جرعه‌یی هم ز آن قدح هاییل خورد
گشت قسمت جرعه‌یی شدادرا
جرعه‌یی طالوت بد اندیش را
همچنان بر هر گروه از هر قبیل
باز آن می در قدح سیال بود
باز ساقی لب به استهزا گشود
آن معربد خوی درد آشام کو؟
گفت هان در احتیاط باده باش
این شقاوت را ز سرداران؛ منم
با حسینت، هم ترازویی کنم
خانه‌اش را سیل بنیان کن، منم

سر بر آوردند مشتاقان ز جیب
میر بودند از کف یکدیگرش
که وجودش مصدر تلبیس شد
ز آن سبب خون دل قاییل خورد
جرعه‌یی نم‌رود بد بنیاد را
جرعه‌یی فرعون کافرکیش را
آن شراب عقل کش بودی سیل
هر چه می خوردند، مالا مال بود
گفت رسم باده خواری این نبود!
باده‌ی ما را، حریف جام کو؟
جام را آمد حریف، آماده باش
دوزخت را از خریداران، منم
در هلاکش، سخت بازویی کنم
دانه‌اش را، آتش خرمن منم

خشک کرد آن چشمه‌ی سیال را
پاک بینان چون که چشم انداختند
دست ساقی نخستین جام بود
ذکر سرمستان سرم را کرد مست

درکشید آن جام مالا مال را
دست و صاحب‌دست را بشناختند
کز نخستین جام، درد آشام بود
عشق پای افشرد و مطلب شد ز دست

در استشفای عارفانه در طریق اهل وجد گوید.

ساقیا جام دگر لبریز کن
تا خرد، ثابت بود بر جای خویش
سرخوشم کن ز آن بجان پرورده‌ها
مست گردم، رشته‌یی آرم بدست

آتش ما را ز آبی، تیز کن
مدعا را پرده می‌گیرد به پیش
تا تو هم را بسوزم، پرده‌ها
قصه‌ مستان که گوید غیر مست؟

در بیان اینکه میکشان ساغر سعادت و سرخوشان باده شقاوت بر مقتضای وقت؛ هر یک در محل خود
اظهار مستی و ابراز حق پرستی و خود پرستی نمودند و با آن محک خلوص و قلبیت خود را آزمودند نعم
ماقال:

مرا حرام که خواند؟ که وقت خوردن من
حلال زاده برون آید از نتایج حرام!

و در اینجا مرتباً اشارتی و مختصر استعارتی می‌رود:

اول آدم ساز مستی؛ ساز کرد
برق عصیان صفوتش را خانه سوخت
نوح تا گردید با مستی قرین
مست شد ایوب، ز آن جام بلا
بیم آن بدکز بلیات و علل
در خلیل آن شعله تا شد، شعله زن
زد چو یونس از سرمستی قدم
تا فلک میرفت او را از زمین
یوسف از مستی چو دل آگه شدش
تا سر یعقوب از آن پرشور شد
مست از آن جام بلا شد تا کلیم
عیسی از مستی قدم بردار شد
احمد از آن باده تا شد سرگران
شور آن صهبا در آن قدسی دهن
مرتضی ز آن باده تا گردید مست

بیخودی در بزم خلد آغاز کرد
شمع سوزان شد، پر پروانه سوخت
شد به غرقاب بلا، کشتی نشین
گشت از آن بر رنج کرمان مبتلا
ره کند در خانه صبرش، خلل
کرد اندر آتش سوزان، وطن
ماهی اندر دم کشید او را به دم
ذکر: انی کنت من الظالمین
جا ز دامان پدر در چه شدش
از غم یوسف دو چشمش کور شد
سالها در تیه محنت شد مقیم
لاجرم سر منزلش بر، دار شد
کرده بروی، رو، بلا، از هرکران
گشت سنگی عاقبت دندان شکن
لاجرم در آستین بنمود، دست

پشه‌گان را دستخوش شد زنده پیل
مجتبی ز آن باده تا سرمست گشت

شیر غران گشت موران را، ذلیل
شد دلش خون و فرود آمد به طشت

در معارضه‌ی با دل و استغراق در مراتب آن ولی کامل زبده السعداء و سید الشهداء و تجاهل عارفانه:

باز بینم رازی اندر پرده‌یی
هر زمان از یک‌گریبان سرزند
کیست این مطلوب، کش دل در طلب
در بساط این و آن؛ جویای اوست
وہ کہ در دریای خون افتاده‌ام
بیخود آنجا دست و پای میزنم
وہ کہ عشق از دانشم بیگانه کرد
یا رب آفات دل از من دور دار
مدتی شد با زبان وجد و حال
گویم ای دل، هرزه‌گردی تا بکی؟
عزم بالا با همه پستی چرا؟
تا بچند از عقل و دین بیگانگی
مشتم اندر پیش مردم و امکان
غافلی کز این فساد انگیزتن
دل مرا گوید که دست از من بشوی
مانع مطلب برای چیستی؟
بحر را موجی بود از پیش و پس
باد را گردی بود از پس و پیش
تا نپنداری ز دین آگه نیم
هست از هر مذهبی آگاهیم
بنده‌ی کس نیستم تا زنده‌ام
نی شناسای نبیم نی ولی

هست دل را گوئیا؛ گم کرده‌یی
گه برین در، گاه بر آن در زند
نامش از غیرت نمی‌آید بلب؛
با حدیث غیرش اندر جستجوست
با تو چون گویم که چون افتاده‌ام؟
هرکرا بینم، صدایی میزنم
مستی این دل، مرا دیوانه کرد
من نمیگویم مرا معذور دار
با دلستم در جواب و در سؤال
از تو ما را روی زردی تا بکی؟
کاسه لیس اینهمه مستی چرا؟
دیده واکن وانه این دیوانگی
پرده داری کن مرا رسوا مکن
مرا واجب کنی خون ریختن
دل ندارم؛ رو دل دیگر بجوی
پردگی رازا تو دیگر کیستی
آن کساکش از خود دانسته خس
در هوا مرغ آن دهد، نسبت به خویش
با خیر از هر در و هر ره نیم
اللہ اللہ من حسین اللهم
او خدای من، من او را بنده‌ام
من حسینی می‌شناسم بن علی

در انتقال از عالم وجد و شوق دورجوع به مطلب بر مشرب اهل ذوق گوید

باز آن گوینده گفتن ساز کرد
هل زمانی تا شوم دمساز خویش
تا بینم اینکه گوید راز، کیست؟

وز زبان من حدیث آغاز کرد
بشنوم با گوش خویش آواز خویش
از زبان من سخن پرداز کیست؟

این منم یا رب چنین دستانسرا
این منم یارب بدین گفتار نغز
شوخ شیرین مشرب من، کیستی؟
قصه‌یی مطلوب می‌گویی، بگو
زود باشدکاین می‌پر مشعله
رهروان زین باده مستیها کنند

یا دگرکس می‌کند تلقین مرا؟!
یا که من چون پوستم گوینده، مغز؟
ای سخنگوی از لب من، کیستی؟
نکته‌یی مرغوب می‌گویی، بگو
عارفان را جمله سوزد، مشغله
خودپرستان، حق پرستیها کنند

رجوع به مطلب و بیان حال آن طالب و مطلوب حضرت رب اعنی شیرازه‌ی دفتر توحید و دروازه‌ی کشور
تجرید و تفرید سراندازان را رئیس و سالار، پاکبازان را انیس و غمخوار، سید جن و بشر، سر حلقه‌ی اولیائی
حشر: مولی الموالی سیدالکونین ابی عبدالله الحسین صلوات الله علیه و اصحابه و ورود آن حضرت به
صحرای کربلا و هجوم و ازدحام کرب و بلا:

گوید او چون باده خواران الست
ز انبیا و اولیا، از خاص و عام
نوبت ساقی سرمستان رسید
آنکه بد منظور ساقی هست شد
گرم شد بازار عشق ذوفنون
خیره شد تقوی و زیبایی بهم
سوختن با ساختن آمد قرین
زجر و سازش متحد شد، درد و صبر
عیش و غم مدغم شد و تریاق و زهر
ناز معشوق و نیاز عاشقی
عشق، ملک قابلیت دید صاف
از بساط آن، فضایش بیشتر
گفت اینک آمدم من ای کیا
گفت بنگر، بر ز دستم آستین
لاجرم زد خیمه عشق بی قرین
بی قرینی با قرین شد، همقران
کرد بروی باز، درهای بلا
داد مستان شقاوت را خبر
نک نماید آید آنچ از دستتان
سرکشید از چار جانب فوج فوج

هر یک اندر وقت خود گشتند مست
عهد هر یک شد به عهد خود تمام
آنکه بدپا تا بمرمست، آن رسید
و آنکه گل از دست برد، از دست شد
بوالعجب عشقی، جنون اندر جنوب
پنجه زد درد و شکنجایی بهم
گشت محنت با تحمل، همنشین
نور و ظلمت متفق شد، ماه و ابر
مهر و کین توأم شد و اشفاق و قهر
جور عذرا و رضای وامقی
زهدت از قافش گرفته تا بقاف
جای دارد هرچه آید، پیشتر
گفت از جان آرزومندم بیا
گفت منم برزدم دامان، بین
در فضای ملک آن عشق آفرین
لامکانی را، مکان شد لامکان
تا کشانیدش بدشت کربلا
کاینک آمد آن حریف در بدر
میروود فرصت، بنام شستتان
لشکر غم، همچنان کز بحر، موج

یافت چون سرخیل مخموران خبر
خواند یکسر همرهان خویش را
گفتشان ای مردم دنیا طلب
مغزتان را شور شهوت غالبست
ای اسیران قضا؛ در این سفر
همره ما را هوای خانه نیست
نیست در این راه غیر از تیر و تیغ
جای پا باید بسر بشتافتن

کز خمار باده آید درد سر
خواست هم بیگانه و هم خویش را
اهل مصر و کوفه و شام و حلب
نفستان، جاه و ریاست طالبست
غیر تسلیم و رضا، این المفر؟
هرکه جست از سوختن، پروانه نیست
گومیا، هرکس ز جان دارد دریغ
نیست شرط راه، رو برتافتن

در بیان تعرض آن شمع انجمن حقیقت از پروانگان هوسناک و تجاهل آن گل گلشن معرفت از بلبلان
مشوش ادراک، خانه حقیقت را از اغیار مجازی، خالی ساختن، و بوستان معرفت را از خس و خاشاک
ناقابلان پرداختن، و مستمعان بلا را صلاح دادن و دراز صندوق حقیقت گشادن و شردمه‌یی از قابلیت اهل و
لا صاحبان مراتب «قالوا بلی، الذین بذلوا مهجهم دون الحسین (ع)» که در سلک «وعلی الارواح اللتی
حلت بفنائک» منسلک آمدند:

هرکه بیرونی بد از مجلس گریخت
دور شد از شکرستانش مگس
خلوت از اغیار شد پرداخته
پیر میخواران، بصدر اندر نشست
محرم‌ان راز خود را خواند؛ پیش
بالب خود گوششان نیاز کرد
جمله را کرد از شراب عشق، مست
گفت شایباش این دل آزادگان
یادگان باد ای فرامش کرده‌ها
یادگان باد ای بدلتان، شورمی
اینک از هر گوشه‌یی، جم غفیر
کاین خمار آن باده را بد در قفا
گوشه چشمی می‌نماید گاه گاه

رشته‌ی الفت ز همراهان گسیخت
وز گلستان مرادش، خار و خس
وز رقیبان، خانه خالی ساخته
احتیاط خانه کرد و در بیست
جمله را بنشانند، پیرامون خویش
در ز صندوق حقیقت، باز کرد
یادشان آورد آن عهد السنت
باده خوردستید، بادا یادگان
جلوه‌ی ساقی ز پشت پرده‌ها
آن اشارت‌های ساقی پی ز پی
مر شما را می‌زند ساقی، صفر
هان و هان آن وعده را باید وفا
سوی مستان می‌کند، خوش خوش نگاه

در بیان عارف شدن به مراتب جانبازان راه حقیقت از در ارادت به شیخ طریقت از راه مراقبه گوید:
باز هستی، طاقتم را طاق کرد
یادم آمد؛ خلوتی خالی ز غیر
دستر صبر مرا؛ اوراق کرد
پیری اندر صدر آن، یادش بخیر

خم صفت، صافی دل و روشن ضمیر
مر مرا از حال خویش افزوده حال
هشت بر زانو، سر تسلیم من
پس لب گوهر فشان آورد پیش
از دم آن مقبل صاحب نظر
عالمی دیدم ازین عالم، برون
دست بردامان واجب، بر زده
گرد آن شمع هدی از هرکنار
ترسم از این بیشتر، شرحی دهم
ز آنکه در گوش من آن والانژاد

خضروش، گمگشتگان را دستگیر
خواب بود این می ندانم یا خیال؟!
خواسست تا سوری
پیشتر بردم دو گوش هوش خویش
گشتم از شور شهیدان، با خبر
عاشقانی، سرخ رو یکسر ز خون
خود ز امکان خیمه بالاتر زده
پرزنان و پرفشان، پروانه وار
تار تن را، نطق بشکافد ز هم
گفت، اما رخصت گفتن نداد

در مراتب وجد عارفانه و شور عاشقانه و اشاره به حال خود در انتساب سلوک به حضرت پیرو مرشد صافی ضمیر خود کثر الله افاضاته گوید:

باز وقت آمد که مستی سرکنم
از در مجلس در آییم، سرگران
گاه رقصان در میان؛ گه درکنار
بخ بخ ای صهبای جان پرورد ما
بخ بخ صهبای جان افروز ما
از خدا دوران، خدا دورت کند
گوی از ما آن ملامت گوی را
می سزد سنگ ارزنی ما را بجام
شور مجنون گرهمی خواهی هله
ای سرا پا عقل خالص، روح پاک
ای وجودت در صفا، مرآت حق
ای ز شبهت، مادر گیتی، عقیم
ای شب جهال را؛ تابنده ماه
از تو آمد مقصد عارف پدید
مدتی شد هستم ای صدر کبار
اندک اندک طاقتم را کاهشست
بازمان ز آن باده در ساغر کئی
تا بگویم بی کم و بی کاستی

وز هیاهو گوش گردون، کرکنم
بر زمین، افتان و بر بالا، پیران
جام می دستی و دستی زلف یار
مرهم زخم و دوای درد ما
عشرت شب، انبساط روز ما
فارغ از سرهای بی شورت کند
آن ترش کرده به مستان، روی را
چون نخوردت بوی این می بر مشام
زلف لیلی را بجنیان سلسله
از چه جسمی زاده پی؟ روحی فداک
بهره مند از هر صفت، جز ذات حق
ای بحق ما را صراط المستقیم
ای بره گم کردگان؛ هادی راه
چشم حق بینان خدا را در تو دید
این بساط کبریایی را غبار
از تو ای ساقی، مرا این خواهشست
حالت ما را پریشانتر کنی
آری آری مستی است و راستی:

شرح آن سر حلقه‌ی عشاق را

پس رکتم، مجموعۀ‌ی اوراق را

در بیان توصیه‌ی آن سر حلقه‌ی اهل نیاز، به کتمان سرونهفتن راز.

بازگفت این راز را باید نهفت
با منافی، نعل را وارون زیند
ز آنکه دزدانند، ما را در کمین
ای رفیقان، پا نهد آهسته تر
هر که نقش پای دارد، گو می‌ای
پی بدین مطلب، به تر دستی برد
بشود گوش خران، آواز ما
طشت اهل معنی از بام اوفتد
کار اهل دل به بدنامی کشد
تا بکلی پرده برگردد ز پیش
خورده می؛ از جام ساقی الست
جمله اشیا فانی و، باقی منم
مژده ای مستان که مست ساقیید

سری اندر گوش هر یک، بازگفت
با مخالف، پرده دیگرگون زیند
خوش ببیند از یسار و از یمین
بی خبر، زین ره نگردد تا خبر
پای ما را، نی اثر باشد نه جای
کس مبادا ره بدین مستی برد
در کف نامحرم افتد، راز ما
راز عارف، در لب عام اوفتد
عارفان را قصه با عامی کشد
این وصیت کرد با اصحاب خویش
گفتشان کای سرخوشان می پرست
اینک آن ساغر بکف ساقی منم
در فنای من شما هم باقیید

در بیان اشتداد وجد و حال و انقلاب حالت آن سید بی همال که مبادا قداپی آید یا بدائی رخ نماید:

ترسم او را آن خروش آید بگوش
تاب کتان در بر مهتاب نیست
بخشد او بر ناله‌های زار ما
ناقص آید، بر من، این فرخنده دور
کی به مقتل پا نهد دامن کشان
خون روان از چشمشان مانند جو
سوده بر خاک مذلت، روی پاک
چشمشان بر اشتیاق دوست، باز
بر ضعیفشان بخندد، قاه قاه
حرز جا جست، آن سر آزادگان
ای دلست، آینه‌ی ایزد نما
من نخست انداختم بر جام سنگ
من بجنبانم سر این سلسله

ز آن نمی‌آرم بر آوردن خروش
باروش آید که ما را تاب نیست
رحمت آرد بر دل افکار ما
اندک اندک دست بردارد ز جور
سرخوشم، کان شهریار مهوشان
عاشقان خویش بیند سرخ رو
غرق خون افتاده در بالای خاک
جان بکف بگرفته از بهر نیاز
بر غریبشان کند خوش خوش نگاه
لب چو بر بست آن شه دلدادگان
گفت: کای صورتگر ارض و سما
اول این آینه از من یافت زنگ
باید اول از پی دفع گلّه

شورش اندر مغز مسستان آورم
پاسخش را از دو مرجان ریخت، در
قصه جانان کرد و جان بر باد داد

می بیاد می پرستان آورم
گفت احسنت انت فی الدارین حر
رسم آزادی به مردان، یاد داد

در بیان اینکه چون سالک از در ارادت درآمد و دست طلب بر دامن عنایت پیر زد، نفس کافر بعنانگیری خیزد و هر لحظه فتنه‌ی هولناک برانگیزد اگر سالک را دل نلرزید و ثبات و تحمل ورزید و از در مراقبه درآمد از باطن پیر استمداد نمود، آن مخالفت به مرافقت و آن منازعت به موافقت تبدیل گردد و از آنجاست که عارف ربانی و مفلح شیروانی، جناب حکیم خاقانی، قدس سره، در مسأله‌ی نفس فرماید:

در اول، نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن در آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

در اینجا عارف، عنانگیری و دلیری حضرت حر را بدان مسأله که عبارت از نفس کافرست از بدو امر سالک، تأویل می‌نماید چه بمدد حضرت کامل و پرتو آن عنایت شامل، آن کفر محض بایمان صرف مبدل آمد.

کاندرین مطلب مرا شو؛ راهبر
اول آن کفر آخر این ایمان چه بود؟
سد راه اولیای حق شدن
جان و سر در راه حق کردن، نیاز
زد چو سالک دست بر دامن پیر
همقدم گردد برحمانی فریق
مشتععل گردد ز روی گمراهی
راهرو را سخت گردد سد راه
رونهد هر سو، عنانگیرش شود
گام نگذارد که بر دارد زگام
در مهالک، غیر هالک نیست او
مانند برجها، بر تمنای نجات
باطن پیر رهش، امداد کرد
همدم و همراه و همکارش شود
ره شناس قیروان تا قیروان
و آخرش چون شاه زنبوران، درست
آخرش عین مسلمان یافتم
نفس را بر نفس حر، تأویل کرد
آخر او، از هر مسلمان، بیش بود

دوش گفتم با حریفی با خبر
دشمنی حر و بذل جان چه بود؟
اول آن سان، کافر مطلق شدن
آخر از کفر آمدن یکباره باز
گفت اینجا نکته‌ی هست ای خبیر
خواست تا رهرو شود اندر طریق
نفس کافر دل، چو یابد آگهی
آرد از حرص و هوس، خیل و سپاه
مانع هرگونه تدبیرش شود
تلخ سازد آب شیرینش بکام
گرگزیزان گشت، سالک نیست او
ور فشرد از همت او پای ثبات
پیر را از باطن استمداد کرد
آن عنانگیر از وفا، یارش شود
ز آن سبب گفت آن حکیم شیروان
نفس دیدم بد چو زنبوران نخست
اولش از کفاری رو تافتم
این بیانم از سر تمثیل کرد
کاول از هر کفاری، کفرش فزود

در ازدیاد وجد و اشتداد شوق بر مشرب اهل عرفان و ذوق و اشارت به مراتب عالیہی زبده و برگزیدهی

ناس حضرت ابوالفضل العباس سلام الله عليه بر سبیل اجمال گوید:

باز لیلی زد به گیسو شانه را
سنگ بر دارید ای فرزندگان
از چه بر دیوانه‌تان، آهنگ نیست
عقل را با عشق، تاب جنگ کو؟
باز دل افراشت از مستی علم
گشته با شور حسینی، نغمه گر
جانب اصحاب، تازان با خروش
کرده از شط یقین، آن مشک پر
تشنه‌ی آبش، حریفان سر بسر
چرخ زاستسقای آبش در طپش
ای ز شط سوی محیط آورده آب
آب آری سوی بحر موج خیز!

سلسله جنبان شد این دیوانه را
ای هجوم آرنده بر دیوانگان
او مهیا شد، شما را سنگ نیست
اندرین جا سنگ باید، سنگ کو؟
شد سپهدار علم، جف القلم
کسوت عباسیان کرده به بر
مشکی از آن حقیقت پر، به دوش
مست و عطشان همچو آب آورشتر
خود ز مجموع حریفان، تشنه‌تر
برده او بر چرخ بانگ العطش
آب خود را ریختی، واپس شتاب
بیش ازین آبت مریز آبت بریز

در توجه به عالم خراباتیان صاحب‌دل و اخوان مقبل و استمداد و همت و شروع به مصیبت فخر الشهداء

حضرت ابوالفضل العباس سلام الله عليه:

باز از میخانه، دل بویی شنید
دوستان را رفت، ذکر از دوستان
ای صبا ای عن‌دلیب کوی عشق
ای همای سدره و طوبی نشین
ای بفرق عارفان کرده گذار
رو به سوی کوی اصحاب کریم
در گشودندت گر اخوان از صفا
شودر آن دار الصفا، رطب اللسان
خاصه آن بزم محبان را، حییب
اصفهان را، عن‌دلیب گلشن اوست
کوی او جنّت، بجس تجویتان
دستی این دست زکار افتاده را
تا که بر منزل رساند بار را
ی ناس آوردشوری اندر زمره

گوشش از مستان، هیاهویی شنید
پیل را یاد آمد از هندوستان
ای تو، طوطی حقیقت گوی عشق
ای بساط قرب را، روح الامین
ای بچشم پاک بینان، رهسپار
باش طایف اندر آن والا حریم
راه اگر جستی در آن دار الصفا
همطریقان را سلام از ما رسان
گلشن اهل صفا را، عن‌دلیب
در اخوت گشته مخصوص من اوست
تشنه لب کوثر، بخاک کویتان
همتی این یار بار افتاده را
پرکنندگنجینه الاسرار را
در میان، ذکرری ز عباس آورد

نیست صاحب همتی در نشأتین
در هواداری آن شاه السنت

همقدم عباس را، بعد از حسین
جمله را یک دست بود او را دو دست

در بیان اینکه طی وادی طریقت و قطع جاده‌ی حقیقت را، همتی مردانه در کارست که آن جامه مناسب
بر اندام قابلیت هرکس و پای مجاهده‌ی هر نالایق را پاییه‌ی دسترس نیست لمؤلفه:
نه هر پرنده به پروانه می‌رسد در عشق که بازماند اگر صد هزار پر دارد
و در اینجا برکمال همت حضرت عباس و نهایت قابلیت آن زبده‌ی ناس، سلام الله علیه بر مشرب اهل
عرفان گوید:

آن شنیدستم یکی ز اصحاب حال کاندرین عهد از رفیقان طریق کس رسد در جذبہ بر نور علی لاجرم آن قدوه‌ی اهل نیاز آن قوی؛ پشت خدا بینان ازو موسی توحید را، هارون عهد طالبان، راه حق را بد دلیل بد بعشاق حسینی؛ پیشرو می‌گرفتی از شط توحید آب عاشقان را بود آب کار ازو روز عاشورا بچشم پر ز خون شد بسوی تشنه کامان رهسپر بس فرو بارید بر، وی تیر تیز اشک چندان ریخت بر وی چشم مشک تا قیامت تشنه کامان ثواب بر زمین آب تعلق پاک ریخت هستیش را دست از مستی فشاند	کرده روزی از در رحمت سؤال رهروان نعمت الهی فریق گفت اگر او ایستد بر جا، بلی آن بمیدان محبت یک‌تاز و آن مشوش؛ حال بی‌دینان ازو از مریدان، جمله کاملتر بجهد رهنمای جمله، بر شاه جلیل پاک خاطر آی و پاک اندیش رو تشنگان را می‌رساندی با شتاب رهروان را رونق بازار ازو مشک بر دوش آمد از شط چون برون تیر باران بلا را شد سپر مشک شد بر حالت او اشک ریز تا که چشم مشک، خالی شد ز اشک می‌خورند از رشحه‌ی آن مشک آب وز تعین بر سر آن، خاک ریخت جز حسین اندر میان چیزی نماند
--	--

در بیان شرمه‌ی از مقامات و مجموعه‌ی از کرامات قدوة النقباء و نخبه النجباء جناب قاسم سلام الله
علیه:

باز دارم؛ راحت و رنجی بهم ناز پرور نوعروسی هست بکر	متحد عنوانی از شادی و غم ممر را در حجله‌ی ناموس فکر
---	--

نوع عروسی، نقد جاننش، رونما
 تاکی اندر حجله ماند این عروس
 زین عروسم، مدعادانی که چیست؟
 با عروس قاسم اینجا هست رو
 اندر آن روزی که بود از ماجرا
 خواند شاه دین، برادرزاده را
 وزدگره، دختر خود پیش خواند
 آنچه قاسم راز هستی بود نقد
 طالب و مظلوم را دمساز کرد
 هر دو را رسم رضا، تعلیم داد
 لیک جا نگرفته داماد و عروس
 کای قدح نوشان صهبای الست
 کشته گشتن عادت جیش شماس
 آرزو را ترک گشتن، خوشترست
 کی خضاب دستتان باشد صواب؟
 این صدا آمد چو قاسم را، بگوش
 خاست از جا و عروس مقبلش
 راهرو را پای از رفتار ماند
 گفت از پیش من ای بدرجی
 نوعروس خویش را، بوسید چهر
 ز آستین اشکش ز چشمان پاک کرد
 گفت: در فردوس چون کردیم رو

تا نگیرد، کی نماید رو بما!!
 دل چو داماد از فراقش در فسوس!
 مدعا را روی میدانی به کیست؟
 مدعایم جمله باشد، ذکر او
 کربلا بر عاشقان؛ ماتم سرا
 شمع ایمنان؛ قاسم آزاده را
 خطبه آن هر دو وحدت کیش خواند
 مر عروسش را بکاین بست عقد
 زهره را با مشتری انباز کرد
 جای؛ اندر حجله‌ی تسلیم داد
 کز ثری شد بر ثریا بانگ کوس
 از مراد خویشتن شوید دست
 نامرادی، بهترین عیش شما است
 با عروس مرگ خفتن، خوشترست
 دست عاشق راز خون باید خضاب
 شد ز غیرت وز تغیر در خروش
 دست حسرت زد بدامان دلش
 دل ز همراهی و دست از کار، ماند
 چون برفتی، بینمت دیگر کجا؟
 خوش در آغوشش کشید از روی مهر
 بعد از آن آن آستین را، چاک کرد
 مر مرا با این نشان، آنجا بجو

در بیان فیض بخشی آن سر حلقه راستین و اسرار شکافتن آستین و مراتب پرده از اسرار برداشتن و نکته توحید را از راه مکاشفات، معلوم عروس خود داشتن که بر مصداق: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم گیری ما را تا ابد زندگی و دوام و دولت و پایدگیست:

چيست اينجا سر خرق آستين؟
 حق و باطل را، بر او، فرق کرد
 فرقه‌ها از فرق او تا فرقه‌هاست
 تا ابد ما تازه‌ایم و زنده‌ایم
 نیست ما را، کهنگی و مردگی

هیچ میدانی تو ای صاحب یقین
 آستین وهم او را، خرق کرد
 التیام از خرق او، وزخرقه‌هاست
 یعنی آگه شوکه ما پائنده‌ایم
 فارغ آمد ذات ما ز افسردگی

ناجی آنکو، راه ما را سالکست
 عار داریم از حیات مستعار
 هم فنا را هم بقا را، رونقیم
 گر بصورت جان بجانان می‌دهیم
 گر بصورت غایب از هر ناظریم
 متصل با بحر و خارج چون حباب
 عارف ما نیست جز او، هیچکس
 آن ودیعت کز حسین بددر دلش
 با عروس خویش گفت او شمه‌یی
 فیض یابی، فیض بخشیدن گرفت
 یک جهت شد از پی طی جهات

غیر ما هر چیز بینی، هالکست
 کشته گشتن هست ما را اعتبار
 فانی اندر حق و باقی در حقیم
 هم بمعنی مرده را جان می‌دهیم
 لیک در معنی بهر جا حاضریم
 دوست را هستیم در تحت قباب
 همچنین ما عارف اویم و بس
 و آنچه محفوظ از ولی کاملش
 خواند اندر گوش او، شرمه‌یی
 وقت را دید و درخشیدن گرفت
 آستین افشان به یکسر ممکنات

در بیان اینکه طالبان راه و عاشقان لقاءالله را، از خلع تعینات و قلع تعلقات که هر یک مقصد را، سد راهند و حجابی همت کاه‌گریزی نیست چه عارف را حذر از آفات و موحد را، اسقاط اضافات واجبند لله در
 قائله:

چو ممکن‌گرد هستی برنشاند **بجز واجب دگر چیزی نماند**
 و اشارت به آن موحد بی نیاز و مجاهد، خانه برانداز که گرد تعلقات را به باران مجاهده فرو نشانید و نقود
 تعینات را بهوای مشاهده بر فشانید و شرمه‌یی از حالات جناب علی اکبر سلام الله علیه، که در مرتبه‌ی
والاترین تعینات و در منزله‌ی بالاترین تعلقات بود، گوید:

بازم اندر هر قدم، در ذکر شاه
 پیش مطلب، سد بابی می‌شود
 ساقی ای منظور جان افروز من
 در ده آن صهبای جان پرورد را
 تا که ذکر شاه جانبازان کنم
 آن برتبت، موجد لوح و قلم
 بر هدف، تیر مراد خود نشانند
 کرد ایشار آنچه‌گرد، آورده بود
 از تعلق، پرده‌یی دیگر نماند
 اجتهادی داشت از اندازه بیش
 تا که اکبر با رخ افروخته
 ماه رویش، کرده از غیرت، عرق
 از تعلق‌گردی آید سد راه
 چهر مقصد را، حجابی می‌شود
 ای تو آن پیر تعلق سوز من
 خوش به آبی بر نشان، این گرد را
 روی در، با خانه پردازان کنم
 و آن بجانبازی، ز جانبازان علم
 گرد هستی را، بکلی برفشاند
 سوخت هرچ آن آرزو را پرده بود
 سد راهی؛ جز علی اکبر نماند
 کان یکی را نیز بردارد ز پیش
 خرمن آزادگان را، سوخته
 همچو شب‌بنم، صبحدم برگل ورق

بر رخ افشان کرده زلف پرگره
نرگسش سرمست در غارتگری
آمد و افتاد از ره، باشتاب
کای پدر جان! همهمان بستند بار
هر یک از احباب سرخوش در قصور
گامزن، در سایه‌ی طوبی همه
قاسم و عبداللّه و عباس و عون
از سپهرم، غایت دلتنگی ست
دیر شد هنگام رفتن ای پدر

لاله را پوشیده از سنبلی، زره
سوده مشک تر، به گلبرگ تری
همچو طفل اشک، بردامان باب
ماند بار افتاده اندر رهگذار
وز طرب پیچان، سر زلفین حور
جامزن، بایار کربوبی همه
آستین افشان ز رفعت؛ برد و کون
کاسب اکبر را چه وقت لنگی ست
رخصتی گر هست باری زود تر

**در بیان جواب دادن آن ولی اکبر با توجهات و تفقادات مر نور دیده‌ی خود، علی اکبر را بر مصداق اینکه،
بهر چه از دوست و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان، بر مذاق اهل عرفان گوید:**

در جواب ار تنک شکر قند ریخت
گفت: کای فرزندی مقبل آمدی
کرده‌یی از حق؛ تجلی ای پسر
راست بهر فتنه، قامت کرده‌یی
نرگست بالاله در طنازیست
از رخت مست غرورم می‌کنی
گه دلم پیش تو گاهی پیش اوست
بیش ازین بابا! دلم را خون مکن
پشت پا، بر ساغر عالم مزن
خاک غم بر فرق بخت دل مریز
همچو چشم خود به قلب دل متاز
حایل ره، مانع مقصد مشو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
نیست اندر بزم آن والا نگار
هر چه غیر از اوست، سد راه من
جان رهین و دل اسیر چهر تست
آن حجاب از پیش چون دورا فکنی
چون ترا او خواهد از من رو نما

شکر از لب های شکر خند ریخت
آفت جان، رهزن دل آمدی
زین تجلی، فتنه‌ها داری بسر
وه کزین قامت، قیامت کرده‌یی
سنبلیت با ارغوان در بازیست
از مراد خویش دورم می‌کنی
رو که در یک دل نمی‌گنجد دو دوست
زاده‌ی لیلی؛ مرا مجنون مکن
نیش بر دل؛ سنگ بر بالم مزن
بس نمک بر لخت لخت دل مریز
همچو زلف خود، پریشانم مساز
بر سر راه محبت، سد مشو
بعد از آن؛ ممتا تحبون گوید او
از تو بهتر گوهری، بهر نثار
آن بت ست و غیرت من، بت شکن
مانع راه محبت، مهر تست
من تو هستم در حقیقت، تو منی
رو نما شو، جانب او، رو نما

در بیان مرخص نمودن جناب علی اکبر سلام الله علیه را، و امر به تمکین و تسلیم فرمودن، گوید:

بلکه خوش نباشد سپر انداختن
طاققت قهر تو نبود دهر را
از وجودش اندر آری در عدم
پیش ابروی کجست، شمشیر چیست؟
تار مویی بس بود ز آن کاکلت
آن ترا کافی بیک تیر نگاه
تیر قهری گر بود، بر من بزن
میل آن رخسار و شوق آن لقاست
این خرابی بهر آن آبادی ست
آمدستم از پی خیر و صلاح
همچنین دیگر قدم اندر عدم
در یقینم دستی و دستی به ریب
رویی اندر ذات و رویی در صفات
دست دیگر در بقا و در فنا
دستی اندر ترس و دستی در نوید
دستی اندر قهر و لطف و طرح و نسخ
دستی اندر نشو و دستی در نما
در خزان دستی و دستی در بهار
نیست شغلی مانع شغل دگر
هست فرع احتیاج این دشمنی
کز چه رو کرد اینچنین نااهلشان
دفع تیغ آن، به دیگر اسپرست
در نبرد روبه‌هان شیری مکن
با قضا هم پنجه گشتن شرط نیست
تیرکآید، گیر و در پهلو نشان
همچو نور از چشم و جان از جسم شاه
هر سر پیکان، بروی او، دری
ببخودیها کرد و داد از کف عنان
آن نصیحت گو، لسانش لال شد

خوش نباشد از تو شمشیر آختن
مهر پیش آور، رهاکن قهر را
بر فنایش گر بیفشاری قدم
مژه داری، احتیاج تیر نیست
گرچه قصد بستن جزو و کلت
ور سر صید سپیدست و سیاه
تیر مهری بر دل دشمن بزن
از فنا مقصود ما عین بقاست
شوق این غم از پی آن شادی ست
من در این شر و فساد ای با فلاح
ثابتست اندر وجودم یک قدم
در شهودم دستی و دستی به غیب
رویی اندر موت و رویی در حیات
دستی اندر احتیاج و در غنا
دستی اندر یأس و دستی در امید
دستی اندر قبض و بسط و عزم و فسخ
دستی اندر ارض و دستی در سما
دستی اندر لیل و دستی در نهار
ممر را اندر امور از نفع و ضرر
نیستم محتاج و بالذاتم غنی
دشمنی باشد مرا با جهلشان
قتل آن دشمن به تیغ دیگرست
رو سپر می‌باش و شمشیری مکن
بازویت را، رنجه گشتن شرط نیست
بوسه زن بر حنجر خنجرکشان
پس برفت آن غیرت خورشید و ماه
باز می‌کرد از ثریا تاثری
مست گشت از ضربت تیغ و سنان
عشق آمد، عشق ازو پا مال شد

شعله بر جان بنی آدم ز ند
جمله‌ی عشاق را؛ رسوا کند
پیر میخواران، عنانش را گرفت
زی پدر شد آب گوی و آب جو

وقت آن شد کز حقیقت دم ز ند
پرده از روی مراتب؛ وا کند
باز عقل آمد، زبانش را گرفت
رو بدریا کرد دیگر آب جو

در بیان اینکه چون تمیز خاصیت شراب، سر از گریبان خاطر جمشید بر زد و خیال تدارک عشرت، از منبت ضمیرش سر زد نخستین جامی تعبیه ساخت و خطوط هفتگانه‌ی آن را با اسامی هفت گانه پرداخت و ساقی دانایی اختیار نموده و بنای سقایت او را، قانونی نهاد، منوط بر حکمت و بآن قانون رسم سرخوشی و وضع می‌کشی را دایر و سایر می‌داشت:

مستی دهد زیارت خاک جم ای عجب گویی هنوز، زیر لحد جام می‌کشد
و اشاره به حدیث ان لله تعالی شراباً لاولیائه؛ ادا شربوا طربوا و اذا طربوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا
وجدوا طربوا و اذا طربوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا و صلوا و اذا و صلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا
فرق بینهم و بین حبیبهم و راجع بشرح احوال حضرت علی اکبر و مراجعت آنجناب بخدمت باب بر سبیل
تمثیل گوید:

که مرا آگه کن ای دانای حال
رجعت اکبر ز میدان از چه بود؟
شوق آب آورد او را سوی باب
هر یکی در گوشه‌پی بنموده غش
موجزن شطش به پیش رو، ز آب
خویش رادر شط درافکندن چو بط
دامن این راز را می‌کن فراز
پس صلا برخیل درد آشام زد
هر یکی را گونه گون نامی نهاد
ساقی داننده‌پی کامل عیار
باده خواران را شناسای مزاج
وندرو ترتیب و قانونی بهشت
برخط ساقی نهاد، سر همه
از فرودینه خطش تا خط جور
از خط او سرکشیدن، حق نبود
عین الطاف ست ساقی هرچه ریخت
اختلاف اندر مزاج افزون شدی

وقتی از داننده‌پی کردم سؤال
با همه سعی که در رفتن نمود
اینکه میگویند: بود از بهر آب
خود همی دید اینکه طفلان از عطش
تیغ زیر دست و زیر پا، عقاب
بایدش رو آوریدن سوی شط
گر درین راز است ای دانای راز
گفت: چون جمشید نقش جام زد
هفت خط آنجا مرا ترتیب داد
پس نمود از روی حکمت، اختیار
در کفش معیار وجد و ابتهاج
مجلسی آراست مانند بهشت
جمع در او، که تر و مهتر همه
جام را چون ساقی آوردی بدور
هیچکس را جای طعن و دق نبود
آری از قسمت نمی‌باید گریخت
ور یکی را حال دیگرگون شدی

جستی از آن دار عشرت انحراف
 وریکی ز آنان، معربدخوشدی
 از طریق عقل، هشتی پا برون
 لاجرم صدگونه شرم و انفعال
 جمله را بودی از آن دارالامان
 کس نیآوردی بر آوردن نفس
 لاجرم فعال های ما یزید
 همت خود، بدرقه راهش کنند
 کند اگر ماند، به تدبیرش شوند
 ساقی بزم حقیقت بین، تو باز
 اکبر آمد العطش گویان ز راه
 کای پدر جان، از عطش افسرده ام
 این عطش رمزست و عارف، واقفست
 دید شاه دین که سلطان هدیست:
 عشق پاکش را، بنای سرکشیست
 شورش صهبای عشقش، در سرست
 اینک از مجلس جدایی می کند
 مغز بر خود می شکافد، پوست را
 محکمی در اصل او از فرع اوست
 پس سلیمان بر دهانش بوسه داد
 مهر، آن لبهای گوهرپاش کرد
 هرکه را اسرار حق آموختند

دیگرش رخصت نبودی انصراف
 از سر مستی، پریشان گوشدی
 همهری کردی ز مستی با جنون
 ساقی آن بزم را گشتی، وبال
 تا بسر منزل رسانیدن، ضمان
 دست آنجا دست ساقی بود و بس
 لحظه یی غافل نمانند از مرید
 خطرهِ یی گرفت، آگاهش کنند
 تند اگر راند، عنانگیرش شوند
 کی کم ست از ساقی بزم مجاز؟
 از میان رزمگه تا پیش شاه
 می ندانم زنده ام یا مرده ام!
 سر حقست این وعشقش کاشفست
 اکبر خود را که لبریز از خداست
 آب و خاکش را هوای آتشیست
 مستیش از دیگران افزونترست
 فاش دعوی خدایی می کند
 فاش می سازد حدیث دوست را
 لیک عنوانش، خلاف شرع اوست
 اندک اندک خاتمش بر لب نهاد
 تانیارد سر حق را فاش کرد
 مهر کردند و دهانش دوختند

در بیان مهیا شدن آن میدان، مردی را چابک سوار و پای در رکاب آوردن آن سید بزرگوار و مکالمات با

ذوالجنان و ذوالفقار بر مشرب صافی مذاقان گوید:

دیگرم شوری به آب و گل رسید
 موقع پادر رکاب آوردنست
 تنگ شد دل، ساقی از روی صواب
 کز سر مستی سبک سازم عنان
 روی در میدان این دفتراکنم
 باز گویم آن شه دنیا و دین

وقت میدان داری این دل رسید
 اسب عشرت را سواری کردنست
 زین می عشرت مرا پرکن رگاب
 سرگران بر لشکر مطلب زنان
 شرح میدان رفتن شه، سرکنم
 سرور و سر حلقه ی اهل یقین

چونکه خود را یکه و تنها بدید
 قد برای رفتن از جا، راست کرد
 پا نهاد از روی همت در رکاب
 کای سبک پر ذوالجناح تیز تک
 ای سماوی جلوئی قدسی حرام
 ای بصورت کرده طی آب و گل
 ای برفتار از تفکر تیز تر
 روبکوی دوست، منهاج من ست
 بدبه شب معراج آن گیتی فروز
 تو براق آسمان پیمای من
 بس حقوقا کز منت بر ذمت ست
 کز میان دشمنم آری برون
 پس به چالاکی به پشت زین نشست
 ای مشعشع ذوالفقار دل شکاف
 آنقدر در جای خود کردی درنگ
 هان و هان ای جوهر خاکستری
 من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک
 من ترا صیقل دهم از آگهی
 شد چو بیمار از حرارت ناشکیب
 چونکه فاسدگشت خون اندر مزاج
 در مزاج کفر شد، خون بیشتر

خویشتن را دور از آن تنها بدید
 هرتدارک خاطرش میخواست کرد
 کرد با اسب از سر شفقت، خطاب
 گرد نعلت، سرمه‌ی چشم ملک
 ای ز مبدأ تا معادت نیم گاه
 وی بمعنی پویهات در جان ودل
 وز براق عقل، چابک خیز تر
 دیده واکن وقت معراج من ست
 ای عجب معراج من باشد بروز
 روز عاشورا، شب اسرای من
 ای سمت نازم زمان همت ست
 روبکوی دوست گردی رهنمون
 این بگفت و برد سوی تیغ، دست:
 مدتی شد تا که ماندی در غلاف
 تا گرفت آینه‌ی اسلام، زنگ
 زنگ این آینه می باید بری
 کن تو این آینه را از زنگ پاک
 تا تو آن آینه را صیقل دهی
 مصلحت را خون ازو، ریزد طیب
 نیشتر باشد بکار اندر علاج
 سر برآور، ای خدا را نیشتر

**در بیان عنان گیری خاتون سراپرده‌ی عظمت و کبریایی حضرت زینب خاتون، سلام الله علیها، که آن یکه
 تاز میدان هویت را، خاتمه‌ی متعلقات بود و شردمه‌یی از مراتب و مقامات آن ناموس ربانی و عصمت
 یزدانی که در عالم تحمل بار محنت، کامل بود و ودیعت مطلقه را واسطه و حامل، بر مذاق عارفان گوید:**

خواهرش بر سینه و بر سر زنان
 سیل اشکش بست بر شه، راه را
 در قفای شاه رفتی هر زمان
 کای سوار سرگران کم کن شتاب
 تا ببوسم آن رخ دلجوی تو
 شه سراپا گرم شوق و مست ناز

رفت تا گیرد برادر را عنان
 دود آهش کرد حیران، شاه را
 بانگ مهلا مهلنش بر آسمان
 جان من لختی سبکتر زن رکاب
 تا ببوسم آن شکنج موی تو
 گوشه‌ی چشمی به آنسو کرد باز

دید مشکین مویی از جنس زنان
زن مگو مرد آفرین روزگار
زن مگو خاک درش نقش جبین
باز دل بر عقل می‌گیرد عنان
میدراند پسرده، اهل راز را
پنجه اندر جامه‌ی جان می‌برد
هر زمان هنگامه‌ی سر می‌کند
اندرین مطلب، عنان از من گرفت
می‌کند مستی به آواز بلند
سرخوش از صهبای آگاهی شدم
مدعی گوکم کن این افسانه را
کار عاقل رازها بنهفتن ست
خشت بر دریا زدن بی حاصل ست
لیکن اندر مشرب فرزنانگان
همره‌ی به، عقل صاحب شرع را
همتی بایند، قدم در راه زن
غیرتی بایند بمقصد ره نورد
شرط راه آمد، نمودن قطع راه

بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو بنت الجلال اخت الوقار
زن مگو، دست خدا در آستین
اهل دل را آتش اندر جان زنان
میزند با ما مخالف، ساز را
صبر و طاقت را گریبان می‌درد
گرکنم منعش، فزونتر می‌کند
من ازو گوش، او زبان از من گرفت
کاینقدر در پرده مطلب تا بچند؟
دیگر اینجا زینب الهی شدم
پندی حاصل مده دیوانه را
کار دیوانه، پریشان گفتن ست
مشت بر سندان، نه کار عاقل ست
همره‌ی صعب ست با دیوانگان
تا ازو جویم اصل و فرع را
صاحب آن، خواه مرد و خواه زن
خانه پرداز جهان، چه زن چه مرد
بر سر رهرو چه معجز چه کلاه

در بیان تعرض آن شهسوار میدان حقیقت از جهان مجرد بعالم تقید و توجه و تفقد به خواهر خود بر مذاق عارفان گوید:

پس زجان بر خواهر استقبال کرد
همچو جان خود در آغوشش کشید
کای عنان گیر من آیا زینبی؟
پیش پای شوق زنجیری مکن
با تو هستم جان خواهر، همسفر
خانه سوزان را تو صاحبخانه باش
جان خواهر در غمم زاری مکن
معجز از سر، پرده از رخ، وامکن
هست بر من ناگوار و ناپسند
هرچه باشد تو علی را دختری

تا رخش بوسد، اله را دال کرد
این سخن آهسته برگوشش کشید:
یا که آه دردمندان در شبی؟
راه عشق ست این عنانگیری مکن
تو پیا این راه کوبی من بسر
با زنان در همره‌ی مردانه باش
با صدا بهرم عزاداری مکن
آفتاب و ماه را رسوا مکن
از تو زینب گر صدا گردد بلند
ماده شیرا کی کم از شیر نری؟!

با زبان زینبی شاه آنچه گفت
با حسینی لب هر آنچا و گفت راز
گوش عشق، آری زبان خواهد ز عشق
با زبان دیگر این آواز نیست
ای سخنگو، لحظه‌یی خاموش باش
تا ببینم از سر صدق و صواب
گفت زینب در جواب آن شاه را:
عشق را، از یک مشیمه ازاده‌ایم
تربیت بوده‌ست بر یک دوش‌مان
تا کنیم این راه را مستانه طی
هر دو در انجام طاعت کاملیم
تو شهادت جستی ای سبط رسول

با حسینی گوش، زینب می شنفت
شه بگوش زینبی بشنید باز
فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق
گوش دیگر، محرم اسرار نیست
ای زبان، از پای تا سرگوش باش
شاه را، زینب چه می‌گوید جواب
کای فروزان کرده مهر و ماه را
لب به یک پستان غم بنهاده‌ایم
پرورش در جیب یک آغوش‌مان
هر دو از یک جام خوردستیم می
هر یکی امر دگر را حاملیم
من اسیری را به جان کردم قبول

در بیان استفتاح آن سید عالی مقدار از توجهات باطن آن سید بزرگوار و بیتابی از تجلیات معنوی آن

حضرت وغش کردن بر مذاق اهل توحید گوید:

خودنمایی کن که طاقت طاق شد	جان، تجلی تو را مشتاق شد
حالتی زین به، برای سیر نیست	خودنمایی کن در اینجا غیر نست
شرحی ای صدر جهان این سینه را	عکسی ای دارای حسن، آینه را

در بیان تجلی کردن جمال بيمثال حسینی از روی معنی در آینه‌ی وجود زینب خاتون سلام الله علیه و

علیها از راه شهود بطور اجمال گوید:

قابل اسرار دید آن سینه را	مستعد جلوه، آن آینه را
ملک هستی منهدم یکباره کرد	پرده‌ی پندار او را پاره کرد
معنی اندر لوح صورت، نقش بست	آنچه از جان خاست اندر دل نشست
خیمه زد در ملک جانش شاه غیب	شسته شد ز آب یقینش زنگ ریب
معنی خود را بچشم خویش دید	صورت آینه‌ده راه از پیش دید
آفتابی کرد در زینب ظهور	ذره‌یی ز آن، آتش وادی طور
شد عیان در طور جانش رایتی	خر موسی صعقا، ز آن آیتی
عین زینب دید زینب را بعین	بلکه با عین حسین عین حسین

طلعت جان را به چشم جسم دید
 غیب بین گردید با چشم شهود
 دید تابی در خود و بیتاب شد
 صورت حالش پریشانی گرفت
 خواست تا بر خرمن جنس زنان
 دید شه لب را بدنندان می‌گزد
 رخ ز بیتابی، نمی‌تابی چرا؟
 کرد خود داری ولی تابش نبود
 از تجلی‌های آن سرو سهی
 سایه سان بر پای آن پاک اوفتاد
 از رکاب ای شهسوار حق پرست
 شد پیاده، بر زمین زانو نهاد
 پس در آغوشش نشانید و نشست
 گفتگو کردند با هم متصل
 دیگر اینجا گفتگو را راه نیست

در سراپای مسمی اسم دید
 خواند بر لوح وفا، نقش عهد
 دیده‌ی خورشید بین پر آب شد
 دست بیتابی به پیشانی گرفت
 آتش اندازد «انا الاعلی» زنان
 کز تو اینجا پرده داری می‌سزد
 در حضور دوست، بیتابی چرا؟
 ظرفیت در خوردن آن آبش نبود
 خواست تا زینب کند قالب تهی
 صیحه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد
 پای خالی کن که زینب شد ز دست
 بر سر زانو سر بانو نهاد
 دست بر دل زد، دل آوردش بدست
 این به آن و آن به این، از راه دل
 پرده افکنند و کس را راه نیست

در بیان توصیه‌ی آن مقتدای انام و سید و سرور خاص و عام، خواهر خود را از تیمار بیمار خود، اعنی گرامی فرزند و والامام السید السجاد، زین العابدین (ع) و تفویض بعضی ودایع که بآن حضرت برساند:

باز دل را نوبت بیماری ست
 جستجویی از گرفتاران کنی
 «عاشقی پیداست از زاری دل
 پای تا فرقی گرفتار تب است
 رنگش از صفرای سودا، زرد شد
 چشم بیمار که تان، فرماست
 هر که را اینجا دلی بیمار هست
 می‌دهد یاد از زمانی، کآن امام
 خواهرش را بر سر زانو نشانند
 گفت ای خواهر چو برگشتی ز راه
 جان بقربان تن بیمار او
 بسته‌ی بند غمش، جسم نزار
 در دل شب گرز دل آهی کند

ای پرستاران زمان یاری ست
 پرسشی از حال بیمار کنی
 نیست بیماری چو بیماری دل
 سرگران از ذکر یارب یارب ست
 پای تا سر میتلای درد شد
 اندر اینجا روی صحبت با شماست
 با خبر ز آن ناله‌های زار هست
 سرور دین، مقتدای خاص و عام
 پس گلاب از اشک بر رویش فشاند
 هست بیماری مرا در خیمه گاه
 دل فدای ناله‌های زار او
 بسته‌ی بند ولایش، صد هزار
 ناله‌ی گرز در سحرگاہی کند

آن مؤسس، این مقرنس طاق راست
جانفشانی را فتاده محتضر
پرسشی کن حال بیمار مرا
ز آستین اشکش ز چشمان پاک کن
با تفقد برگشابند دلش
گر بود بیهوش، باز آرش بهوش
آنچه از لوح ضمیرت جلوه کرد
هرچه نقش صفحه‌ی خاطر مراست
جمله را بر سینه‌اش، افشانده‌ام
این ودیعت را پس از من حامل اوست
اتحاد ماندارد حد و حصر
من کیم؟ خورشید، او کی؟ آفتاب
واسطه اندر میان ما، تویی
عین هم هستیم مابی کم و کاست
قطب بایند، گردش افلاک را
چشم بر میدان گمار ای هوشمند
کن خبر آن محیی اموات را
پس وداع خواهر غمدیده کرد
ذوالجناح عشقش اندر زیر ران
گر بظاهر، گامزن در فرش بود
در زمین ار چند بودی، ره نورد
داد جولان و سخن کوتاه شد

ز آن مروج، انفس و آفاق راست
جان ستانی را ستاده منتظر
جستجویی کن، گرفتار مرا
دور از آن رخساره گرد و خاک کن
عقده‌یی گر هست در دل، بگسلش
در وحدت اندر آویزش بگوش
جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد
و آنچه ثبت سینه‌ی خاطر مراست
از الف تا یا، بگوشش خوانده‌ام
بعد من در راه وحدت، کامل اوست
او حسین عهد و من سجاد عصر
در میان بیماری او شد حجاب
بزم وحدت را نمی‌گنجد دویی
در حقیقت واسطه هم عین ماست
محوری بایند سکون خاک را
چون من افتادم، تو او را کن بلند
ده قیام آن قائم بالذات را
شد روان و خون روان از دیده کرد
در روش، گامی بدل گامی بجان
لیک در باطن، روان در عرش بود
لیک سرمه چشم کرویش کرد
دوست را، وارد بقربانگاه شد

در بیان تجلی آن ولی اکبر به قابلیت و استعداد فرزند دل‌بند خود علی اصغر و با دست مبارکش به میدان بردن و بدرجه‌ی رفیع‌ی شهادت رسانیدن و مختصری از مراتب و شئون آن امام زاده‌ی بزرگوار علیه السلام:

دست از قن‌داقه می‌آرد برون
خوش درآرد شیر، در پستان شوق
وقت شد کآیند بیرون از قماط
از طرب، نشو و نمای نوکنند
باز آباء کرام سبع را

بازم اندر مهد دل طفل جنون
مادر طبع مرا از روی ذوق
جمله اطفال قلوب از انبساط
عشرتی از آن هوای نوکنند
واگذارند امهات طبع را

باز وقت کیسه پردازی بود
شش جهت در نرد عشق آن پری
همتی می دارم از ساقی مراد
همچنین از کعبتین عشق داو
بازی تا اندرین دفترکنم
لاجرم چون آن حریف پاک باز
شد برون با کیسه‌ی پرداخته
رقص رقصان، از نشاط باختن
انقباضی دید در خود اندکی
کاین کسالت بعد حالت از چه زاد
پس ز روی پاکبازی، جهدکرد
چون فشانند آن پاکبازان را، امیر
درة التاج گرامی گوهران
ارفع المقدمار من کل الرفیع
گرمی آتش، هوای خاک ازو
کودکی در دامن مهرش بخواب
مایه‌ی ایجاد، کز پر مایگی
وه چه طفلی! ممکنات او راطفیل
گشته ارشاد از ره صدق و صفا
شمه‌یی، خلد از رخ زیننده‌اش
اشرف اولاد آدم را، پسر
از علی اکبر بصورت اصغرست
ظاهراً از تشنگی بیتاب بود
یافت کاندلر بزم آن سلطان ناز
خوش ره آوردی بداندر وقت برد
کای شه این گوهر به استسقای تست
لطف بر این گوهر نایاب کن
این گهر از جزع های تابناک
این گهر از اشک‌های پر ز خون
آبی ای لب تشنه باز آری بجو
شرط این آبت، بزاری جستن‌ست

ای حریف این آخرین بازی بود
می‌کند با مهره‌ی دل، ششدری
وز در میخانه می‌جویم گشاد
تا درین بازی نمایم کنجکاو
شرح شاه پاکبازان، سرکنم
در قمار عاشقی شد پاکباز
مایه‌یی از جزو و از کل باخته
منبسط، از کیسه را پرداختن
در دل حق یقین آمد شکی
حالت کل را کسالت از چه زاد؟
تا فشانند هست اگر در کیسه گرد
گوهری افتاد در دستش، صغیر
آن سبک در وزن و در قیمت گران
الشفیع بن الشفیع بن الشفیع
آب کار انجم و افلاک ازو
سه ولد با چارماد و هفت باب
کرده مهرش، طفل دین را دایگی
دست یکسر کاینات او را به ذیل
زیر دامان ولایش، اولیا
آیتی، کوثر ز شکر خنده‌اش
لیکن اندر رتبه آدم را پدر
لیک در معنی علی اکبرست
باطناً سر چشمه‌ی هر آب بود
نیست لایق تر ازین گوهر، نیاز
بر سر دستش به پیش شاه برد
خواهش آبش ز خاک پای تست
از قبول حضرش سیراب کن
ای بسا گوهر فروریزد به خاک
می‌کند الماس‌ها را، لعلگون
بوگه آب رفته باز آری بجو
ورنداری، دست از وی شستن‌ست

در بیان وارد شدن آن سر حلقه‌ی مستان و مقتدای حق پرستان از راه مجاهده بعالم مشاهده و از دروازه‌ی فناء فی الله در شهرستان بقاء بالله بمصداق: العبودیة جوهره کنهها الربوبیة، و شرح شرفیابی زعفرانی به قصد یاری و عزم جانسپاری، خدمت آن بزرگوار و با حالت محرومی مراجعت کردن:

چند چشم میکشان بر دست تو؟
بیش ازین مپسند ما را تشنه کام
ساغری ده ز آن شراب پرده در
پای کوبان نعره‌ی «این الملوک»
جای در آتش ز بیباکی کنند
پا ز مستی بر سر هستی زنند
پرده‌ی اهل حقیقت شق کنند
شرح عشاق اندر اوراق آورند
مقتدای شرع و خضر راه عشق
پاچسان هشت اندر آن دارالوصال
ساحت میدان و طرف قتلگاه
نیزه و خنجر، نعم والای او
در طعامش، زهرها آمیخته
کشندگان راه او، در هر قدم
از سنان و خنجر و شمشیر تیز
بی پدر طفلان و بی شوهر زنان
خیمه گاهش، مستعد سوختن
سوی بیمارش نگاه از یک طرف
التهاب و زحمت و جوع و عطش
همچنان رخس هممت گرم رو
لابالی حالتش را هیچ باک
کبریایی دامنش را هیچ گرد
غنچه‌اش را بد تبسم بیشتر
باز کرده سینه را، کاینک سپر
برگشوده دیده را کاینک، نشان
تا کند جان را فدا جانش فدا
غیرتش، غیریتی نگذاشته

ساقی ای قربان چشم مست تو
درفکن ز آن آب عشرت را به جام
تا کی آخر راز مادر پرده، در؟
تا برآرند این گدایان سلوک
خاک بر فرق تن خاکی کنند
دست بر شیدائی از مستی زنند
ذکر حال عاشقان حق کنند
در میان ذکری ز عشاق آورند
خاصه شرح حال شاهنشاه عشق
تا بدانند آن امام خوش خصال
چیسست آن دارالوصال ای مرد راه؟
وه چه داری؟ درد و غم کالای او
در شرابش خون دلها ریخته
او، فتاده غرق خون بالای هم
پیش او جسم جوانان، ریز ریز
پشت سر، بر سینه و بر سر زنان
دشمنان، گرم شرار افروختن
چشم سوی رزمگاه از یک طرف
انقلاب و محنت و تاب و طپش
با بلاهایی که بودش نوبه نو
نه از آن هنگامه‌های دردناک
نه از آن جوش و خروش و رنج و درد
چون گلش تن هرچه گشتی ریشتر
گشته هر تیغی بسویش رهسپر
رفته هر تیری سویش، دامن کشان
چشم بر دیدار و گوشش بر ندا
همتش، اثنتی، بر داشته

جان فشان، شمع رخ جانانه را
نی ز اکبر نه ز اصغر یاد او
سر خوش از اتمام و انجام عهد
گشته خوش با وصل جانان اندکی
از برای جانفشانی نزد شاه
جنئی جنت بجانش، ضم شده
جنئی در خاک و ذکرش در فلک
با سپاه خود درآمد صف زنان

بسسته ره آمد شدن، پروانه را
جمله محو خاطر آزاد او
شاهد غیبش هم آغوش شهود
کز تجری حلقه زد بر در یکی
ز عفر جنئی فرا آمد ز راه
همتش، رشک بنی آدم شده
غیرتش، سوزنده‌ی جان ملک
شاه را همچون سعادت، در عنان

در بیان آن عارف ربانی که از راه مراقبه با زعفرش ملاقات افتاد و از در مکاشفه مصاحبتش دست داد و قصه کردن زعفر سبب محرومی خود را از جانفشانی در رکاب سعادت انتساب آن حضرت بر سبیل اجمال گوید:

عارفی گوید شبی از روی حال
کز چه اول رخس همت پیش راند
راحتی، در خلد پر زیور نکرد
گامزن در سایه‌ی طوبی نشد
راست گویند اینک که جسم ناریند
با خداجویان نبند هم‌دردیش
تا سحر چشم ازین سودا نخفت
بعد ازین سهم چه پیش آمد سحر
جلوه گر شد در برم شخصی عجیب
بر سر خاکی که در آن جای داشت
بعد از آن، آن نقش را از روی خاک
پیش رفتم تا که بشناسم که کیست
چون بدیدم بود آن نام حسین
چشم بر من برگشود آن نیک نام
پس جوابش داده، گفتم، کیستی
گفت دانم من که شب تا صبحگاه
زعفرم من کز سرشب تا سحر
با تو گویم حال خود را، شمه‌یی
بهر جانبازی آن شاه ازولا
چار فرسخ مانده تا نزدیک شاه

داشتم بازعفر از غیرت سؤال
و آخر از مقصد، چرا محروم ماند؟
بر لب کوثر گلویی، تر نکرد
همنشین، جنئی به کروبئی نشد
بی نصیب از فیض لطف باریند
یا که آگاهی نبود از مردیش؟
دل بغیر از شنعت زعفر نگفت
شد بیابانی به پیشم جلوه گر
با تنی پر هول و با شکلی مهیب
بر سر انگشت، نقشی می نگاشت
با سرشک دیدگان می کرد پاک
همچنین آن نقش را بینم که چیست
سرور دین، پادشاه نشأتین
کرد بر من از سر رغبت سلام
که تو از این جنس مردم نیستی؟
با منت بود اعتراض ای مرد راه
بود با من اعتراضت ای پدر
تا که یابی آگهی، شرمه‌یی
چون شدم وارد به آن دشت بلا
محسری بد، هر طرف کردم نگاه

جمع، یکسر انبیا و اولیا
روح پاکان، خاک غم بر سر همه
جان ز یکسو جمله‌ی خاصان عرش
تن، ز یک جا جمله‌ی نیکان خاک
جسته پیشی، خاکیان ز افلاکیان
پای تا سر، از جماد و از نبات
جرئت من، جمله صف‌ها را شکافت
از تجری من و آن هم‌ره‌هان
تا رسیدم با کمال جد و جهد
مظه‌ری دیدم از آب و گل، جدا
کرده خوش خوش، تکیه بر فرخ لوا
دست بردامان فرد ذوالمنش
بسته لب‌های حقیقت گوی او
محوومات حق، همه در ذات او
گفتم ای سرخیل مستان، السلام
از سلامم، دیدگان را باز کرد
گفت ای دل‌داده، برگ‌وکیستی؟
گفتم ای سالار دین، زعفر منم
آمدستم تا ترا یاری کنم
با تبسم لعل شیرین کرد باز
چون نباشد پیر عشقت، راه‌بر
خود تو پنداری درین دشت بلا
عاجزی از خانم‌ان آواره‌ام
در سر عاشق، هوای دیگرست
نیست جز او، دررگ و در پوستم
من ندانم دوست کی، دشمن کدام
اینک آن سرخیل خوبان بی حجاب
با هم اندر پرده، رازی داشتیم
هیچکس از راز ما، آگه نبود
چشم ازو پوشیده، کردم بر تو باز
خود تو دیگر از کجا پیدا شدی
این بگفت و دیدگان بر هم نهاد

اصفیا و ازکیا و اتقییا
تیغ بر دست و کفن در بر همه
زیر سم ذوالجناحش، کرده فرش
بهر ضرب ذوالفقارش کرده پاک
همچنین افلاکیان از خاکیان
در سراپای حسینی، محوومات
یک سر موروز مقصد برنتافت
جمله را انگشت حیرت بر دهان
بر رکاب پاک آن سلطان عهد
از هوی خالی و لبریز از خدا
رو، بر او، پوشیده چشم از ماسوا
دست یکسر ماسوا بردامنش
او سوی حق روی و آنان، سوی او
جمله‌ی ذرات محو و مات او
مقتدای حق پرستان، السلام
زیر لب، آهسته‌ام آواز کرد
اندرین جا، از برای چیستی؟
آنکه در پای تو بازدم سر، منم
خون درین دشت بلا، جاری کنم
گفت ای سرخوش ز صهبای مجاز
کی ز حال عاشقان یابی خبر؟
مانده‌ام در چنگ دشمن، مبتلا؟!
نیست بهر دفع دشمن، چاره‌ام؟!
خاطر مردم بجای دیگرست
بی خبر از دشمن و ازدوستم
ای عجب، این را چه اسم، آن را چه نام؟!
بود با من در سؤال و در جواب
گفتگوه‌های درازی داشتیم
در میان، روح الامین را ره نبود
از حقیقت، رخت بستم بر مجاز
پرده‌ی چشم من شیدا شدی؟
عجزها کردم، جوابم را نداد

رجعت من، ز آن رکاب ای محتشم یک جو، از سعی شهیدان نیست کم

در بیان خطابه‌ی آن امام مهربان و موعظت مخالفان با حقیقت، گو زبان، از راه رحمت و از در شفقت و

هدایت بر سبیل اجمال گوید:

باغ وحدت را، لب لعل تو آب
مرغ جان را، جای در خاکی قفس
جان پاکان، گوش بر آواز تو
نغمه‌ی وحدت، رسانیده بگوش
همچو نی مان، آتش اندر بند بند
نیشکر ریزیش، از آن لبه‌ای توست
آتش اندر سینه چون کانون بزن
راست کن در نی، نوای نینوا
نایی طبعم نوائی سرکنند
از نوای شه بدشت نینوا
بانوای خطبه بر نی تکیه داد
شد نوای حق بلند از نای حق
آشنایم من، چرا بیگانگی
پنبه را از گوش خود بیرون کنید
این نوای آشنائیان بگوش
آشنا دانند صدای آشنا
خویشانم من، شما غافل ز خویش
من همه مهرم شما غافل ز مهر
سایه‌اش گسترده بر فرق شماست
می‌کنند محروم از این سایه‌تان
از هما محروم غیر از بوم نیست
خویش را از نور کردستید، دور
از تجلی من شده، عاطل همه
من ز رحمان و شما ز ابلیس، هست
غیر تیر از هیچ سو نامد جواب
نیزه‌ها بر قصد او افراخته

مطرب ای مجموعه‌ی فصل الخطاب
ای نوایت داده با قدسی نفس
گوش خاصان، مستمع بر ساز تو
عارفان حق شنو را، چون سروش
ای زده با آن نوای دلپسند
جان برقص از ناله‌ی شبه‌ای توست
پرده‌پی با بهترین قانون بزن
تا بگی آخر نشابوری نوا
تاکه، جان دیگر نوائی سرکنند
سازد آگه مستمع را ز آن نوا
آن زمان کان شاه بر جای ایستاد
پر نمود آفاق را ز آوای حق
گفتشان کای دشمنان خانگی
گوش بر آن نغمه‌ی موزون کنید
کی رسد بی آشنایی با سروش
گوش می‌خواهد ندای آشنا
نوشتانم من، شما ترسان ز نیش
من خدا چهرم شما ابلیس چههر
رحمت من در مثل همچون هماغه
چون کنم چون؟ نفس کافر مایه‌تان
غیر کافر کس ز من محروم نیست
موش کورید و من آن تابنده نور
من همه حق و شما باطل همه
من خداوند و شما شیطان پرست
آنچه فرمود او به آن قوم از صواب
تیغ‌ها بر قتل او شد آخته

در بیان محاربه‌ی آن موحد صاحب یقین در میدان مشرکین و پیغام آوردن جبرئیل امین از حضرت رب العالمین و افتادن آن حضرت از زین بر زمین، سلام الله علیه الی یوم الدین.

گشت تیغ لامثالش، گرم سیر
ریخت بر خاک از جلادت خون شرک
جبرئیل آمد که ای سلطان عشق
دارم از حق بر تو ای فرخ امام
گوید ای جان حضرت جان آفرین
محکمی ها از تو میثاق مراست
این دویی باشد ز تسویلات نفس
چون خودی را در هم کردی رها
مصدری و ماسوا، مشتق تراست
هرچه بودت، داده‌یی اندر رهم
کشتگان را ده‌م من زندگی
شاه گفت ای محرم اسرار ما
گرچه تو محرم به صاحبخانه‌یی
آنکه از پیشش سلام آورده‌یی
بی حجاب اینک هم آغوش من ست
از میان رفت آن منی و آن تویی
گر تو هم بیرون روی، نیکوترست
جبرئیل رفتت زینجا نکوست
رنجش طبع مرا مایل مشو
از سر زین بر زمین آمد فراز
با وضویی از دل و جان شسته دست
گشته پرگل، ساجدی عمامه‌ش
بر فقیه از آن رکوع و آن سجود
بر حکیم از آن قعود و آن قیام
و آن سپاه ظلم و آن احزاب جور
تیر بر بالای تیر بیدریغ
قصه کوتاه شمردی الجوشن رسید

از پی اثبات حق و نفی غیر
شست ز آب وحدت از دین رنگ و چرک
یکه تاز عرصه‌ی میدان عشق
هم سلام و هم تحیت هم پیام
مر تر ابر جسم و بر جان، آفرین
رو سپیدی از تو عشاق مراست
من توام، ای من تو، در وحدت تو من
تو مرا خون، من ترایم خونبها
بندگی کردی، خدایی حق تراست
در رخت من هرچه دارم می دهم
دولتت را تا ابد پابندگی
محرم اسرار ما از یار ما
لیک تا اندازه‌ی بیگانه‌یی
و آنکه از نزدش پیام آورده‌یی
بی تو رازش جمله در گوش من ست
شد یکی مقصود و بیرون شد دویی
ز آنکه غیرت، آتش این شهرست
پرده کم شود میان ما و دوست
در میان ما واو، حایل مشو
وز دل و جان برد بر جانان نماز
چار تکبیری بزد بر هرچه هست
غرقه اندر خون، نمازی، جامه‌اش
گفت اسرار نزول و هم صعود
حل نمود اشکال خرق و التیام
چون شیاطین مر نمازی را، بدور
نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ
گفتگو را، آتش خرمن رسید

ز آستین، غیرت برون آورد دست
از شنیدن، دیده بیتابست وگوش
آنکه عمان را در آوردی بموج
نال‌های بیخودانه بس کشید
بیش از آن یارای در سفتن نداشت
شرمسارم از معانی جوئیش
حق همی داند که غالی نیستم
اتحادی و حل‌ولی نیستم
لیک من دارم دل دیوانه‌یی
گاهگاهی از گریبان جنون
سعی‌ها دارد پی‌خامی من
لغزشی گرفت نی از قائلست
منتها چون رشته باشد با حسین
قافیه محمول اگر شد درپذیر
دل بسی زین کار کرده‌ست و کند

صفحه را شست و قلم را، سرشکست
شد سخنگوی از زبان من، خموش
گاه بردی در حضیض وگه به اوج
اندرین جا، پای خود واپس کشید
قدرت زین بیشتری گفتن نداشت
عذر خواهم از پریشان‌گوئیش
اشعری و اعتزالی نیستم
فارغ از احوال بی‌معنی‌ستم
با جنون خوش از خرد بیگانه‌یی
سربه‌شیدایی همی آرد برون
سخت می‌کوشد به بد‌نامی من
آنهم از دیوانگی‌های دلست
شاید ای دانا کنی گر غمض عین
و آنچه باشد، شو رودور و زیر و پیر
عشق ازین بسیار کرده‌ست و کند

چونکه از اسرار سنگی بار شد
نام او «گنجینه‌الاسرار» شد

قصاید

به پرده بود جمال جمیل عزوجل
چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید
من از مفصل این نکته مجملی گفتم
به چشم خودبین در آینه مشاهده کرد
مقدس ازلی از چه؟ از حدوث و نقوص
از آن مشاهده، مشهود گشت، عشق بدیع
چگونه عشقی، درنده‌ی تمام حجب
به جستجوی محل، سآز بیقراری کرد
یکی نبود که چون جان بگیردش به کنار
امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض
ز کاینات، ز عالم گرفته تا جاهل
ز قدسیان سما تا به عرش و لوح و قلم
بقدر همت خود هر یکی «بلی» گفتند
قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت
ولی تحمل مجموع آن نیارستند
چه بود؟ بار بلا بود و فقر بود و فنا
رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست
بمدعی نسزد عشق و ناپسند بود
به این نمود، که بار تو نیست، لاتحمل
هنوز ناله‌ی واحسرتا بگوش رسد
چو سر به جیب نمودند و سر بر آوردند
برهنگان، که در آدابشان نه کذب و نه لاف
بدرد مایل از آنسان که دیگران بدوا!
چو دردمند بصحت، بانتظار بلا!
بآب تشنه و آبی ندیده جز خنجر
نخورده آب، بخواش مگر که از شمشیر
عمل بشرط نمودند و بندگی کردند
کجاست رفوف عشق ای عجب که در این سیر

بخویش خواست کند جلوه‌ی بی به صبح ازل
علی شد آینه، خیر الگلام قل و دل
تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل
بدید خود را بی ضدوند و شبه و بدل
منزه ابدی از چه؟ از عیوب و علل
مطولست معانی، بیان آن اطول
چگونه عشقی، سوزنده‌ی تمام ملل
که تا قرار بگیرد، ولی ندید محل
یکی نبود که چون جان، کشاندش به بغل
ز شاهد ازلی، کردگار عزوجل
ز ممکنات، ز اعلی گرفته تا اسفل
ز ساکنان زمین تا به برو بحر و جبل
از آن متاع ربودند اگر چه یک خردل
که مشتری شده مسعود و محس مانده زحل!
از آنکه بار، گران بود و بردبار، کسل
چه بود؟ بارعنا بود و رنج بود و علل
که امر او نپذیرد بغیر او فیصل
چو نور مهر به خفاش و بوی گل به جعل
بآن سرود، که کار تو نیست لاتفعل
بحار را ز تموج، جبال راز قلل
همان کسان که بدیوانگی شدند مثل
گرسنگان که در آئینشان نه غش و نه غل
بزهر طالب از آنسان که دیگران به عسل!
چو شیر خوار به پستان، باشتیاق اجل!
بشهاد مایل و شهدی نخورده جز حنظل
نکرده خواب براحات، مگر که در مقتل
بیافتند خدایی، ببین به حسن عمل
براق عقل فرومانده همچو خربو حل

چو عشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر؟
 هلا، کنید ز رطل گران گرانبارش
 امل بیامد و روی از سخن بگرداندی
 جمال و آینه‌ی عشق و عاشقست یکی
 یکیست نقطه و در لوح، احسن التقویم
 یکیست مشعل و در صحن این زجاجی کاخ
 یکیست نور فروزان، ازوست هر قندیل
 یکیست اسم و به مجموع اولیا مشهود
 یکی نهال و ازو در میان هزار ثمر
 یکیست شخص و ملبس به صد هزار لباس
 همه در آینه‌ی مرتضی نموده جمال
 جمال شاهد معنی چو جلوه‌ها بخشد
 ورت بدیده سبل هست باز پرس سبیل
 بزن بدامن شوریدگان حق، دستی
 ز مکر، آینه مصقول و دیده نابیناست
 وگرنه از چه طریق این نفاق پیموندند؟
 زیاد بردند اسرار ایزد دادار
 هم از حرم بر میدند با خیال کنشت
 از آن بلیه بیازار حق فتاد، شکست
 الا که راه درازست و غول ره، بسیار
 چو شیر شرز درآید، چه جای تعریفست
 زهی به منزلت از جمله کاینات اشرف
 پس از خدای تو باشی اجل ممدوحان
 اگرچه نوش بود نیش اگر ترا ز یمین
 ولی عوام ز انصاف دور میدانند
 تو محیی ازل و چاکر تو مستهلک

بخوان بدرگه خویشم که ناپسند بود

تو جایگه به نجف کرده من به چارمحل

چو باد روی کند پشه را چه قدرو محل؟
 که مست گشته و کف بر لب آوریده جمل
 بیا که طول سخن به بود ز طول امل
 بیان آن ز موحد بجو نه از احوال
 ازو بجلوه خطوط و نقوش این جدول
 بهر طرف گذری می‌فرزد این مشعل
 یکیست نار درخشان، ازوست هر منقل
 یکیست وحی و به مجموع انبیا منزل
 یکی غزال و ازو در جهان هزار غزل
 یکیست یار و محلی، بصد هزار حل
 تو رو در اوکن وز آخر بجوی تا اول
 تو هم هر آینه، آینه را نما صیقل
 ز هادیان سبل، نی ز صاحبان سبل
 که حل شود بتو هر مشکلی ست لاینحل
 از آن بیای شد این اختلاف و جنگ و جدل
 گذاشتند امور خدای را مختل
 ز دست دادند احکام احمد مرسل
 هم از صمد بیردند با هوای جیل
 وز آن نقیصه بارکان دین رسید، خلل
 بهوش تا نبردت ز ره، به مکر و حیل
 زگرگ پیر و شغال ضعیف و روبه شل
 خهی به مرتبت از جمله ممکنات افضل
 بجاه و رتبه و عمان ز مادحان اقل
 وگرچه شهد بود زهر اگر ترا ز قبل
 که در ضلالت، انعامی اند بلهم اضل
 تو معطی ابد و مادح تو مستأصل

ز نور پاک جمال محمدست و علی
 بززرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی
 از این دو دست قوی، دستگاه لم یزلی
 میانشان دو، که باشد دویینی از حولی

بززرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی
 ز نور پاک جمال محمد و علی ست
 دو دست کارکنند این دو دستیار وجود
 بصورتند دو، لیکن بمعنی اند یکی

بکوب حلقه‌ی طاعت، در مدینه‌ی علم
 چو درگشوده شد آنکه بشهر، یابی راه
 نبی کند زولی قصه، چون گلاب از گل
 زمانه گرچه سرابتال دین دارد
 گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور
 چو آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع
 بود محال کزین باده‌ها فرو میرد
 خدیو آئین یعسوب دین که چرخ برین
 نسیم تربیت او بود که در مه سال
 شراب تقویت او بود که در شب و روز
 چوب بندگی طلبد از فلک، دو دست قبول
 کنند هر دو زیاقوتی ادعا لیکن
 دو کوبند، فروزنده لیک چندین فرق
 بجز ولایت او قصد حق نبند ز است
 شها مدیح تو واجب شده‌ست عمان را

(ایضاً)

زندگانی چیست دانی؟ جان منور داشتن
 عرش، فرش پایکوب تست، همت کن بلند
 بگسل این دام هوس ای مرغ قدسی آشیان
 بهر دیناری، کش از خاکست، پذیرفتن وجود
 ای مسلمان تابکی، خون مسلمان ریختن؟
 سینه خالی کن ز کبر و آز و شهوت، تا بکی
 تا بچند این نخوت و ناز و غرور و عجب و کبر
 این سر غدار را تا کی نهفتن در کلاه؟
 بی کلاه‌اند اندر ساحت اقلیم عشق
 کرده هر نقشی ولی زحمت فکندن بر قلم
 کاشف راز درون، از مژه آوردن بهم
 کارشان، بر روی نطع عاشقی، پاکوفتن
 بی دروبامند، اما آسمان را آرزوست
 لب خموش اما نشایدشان سر هر موی را
 شیر یزدان، داور امکان، خدیو دین علی
 باید آنکس را که مهر او نباشد، ای پدر

کننده‌ی در خیبر بیازوان یلی
 بلی، بری به نبی راه، با ولای ولی
 ببو بصدق و رهاکن طبیعت جعلی
 چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی
 عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی
 شود چه عاید خفاش غیر منفعلی؟
 چراغ طلعت حق، با کمال مشتعلی
 بر رهش ز خورشید دوخته حللی
 کند بیاغ گهی عقربی گهی حملی
 کند بکام گهی حنظلی گهی عسلی
 بسینه زد که: لک الحکم و الاطاعة لی
 چه مایه فرق که از اصلی است تا بدلی
 میان عالم برجیسی ست با زحلی
 بکاینات که گفتند در جواب: بلی
 ز جان ودل، نه بذکر خفی و بانگ جلی

بوستان معرفت را تازه و تر داشتن
 تاکی از این خاکدان، بالین و بستر داشتن؟
 گرد و عالم بایدت در زیر شهپر داشتن
 ست، گوهر داشتن: بهر دیبائی کش از کرم
 ای برادر تا بکی کین برادر داشتن؟
 خانه پرگندم نمودن، کیسه پر زر داشتن؟
 از غلام و باغ و راغ و اسب و استر داشتن؟
 وین تن مردار را تاکی بزیور داشتن؟
 پای تا سر ننگ، از خورشید، افسرداشتن
 خوانده هر درسی ولی منت ز دفتر داشتن
 واقف سر ضمیر، از لب ز هم برداشتن
 شغلشان در زیر تیغ دوستی، سر داشتن
 بر مثال حاجبانش، جای بر در داشتن
 یی غافل ز ذکر نام حیدر داشتن! لحظه
 کز وجود اوست، دین را زینت و فر داشتن
 اعتقاد او به ناپاکی مادر داشتن

شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد
 دوش در معراج توصیفش، براق فکر را
 خوش همی راندم به تعجیلی که جبریل خرد
 نامیان ممکن و واجب که دریایی ست ژرف
 عشق گفتا، رفرقم من برنشین برتر حرام
 حاجب وهمم، گریبان سبکرائی گرفت
 جز پس این پرده هر جا دست دست مرتضی ست
 عشق گفتا ای گرانجان سبکسر، لب ببند
 از پس این پرده دست او مگر نامد برون
 ز آن زمان در حیرتستم کاین عجایب مظهریست
 ممکن و در لامکان، جهل ست کردن اعتقاد
 عشق گوید هر چه می خواهی بیان کن باک نیست
 عقل گوید حد نگهدار ای مسلمان، زینهار
 فتنه خیزد، دست اگر خواهی بیاوردن فرود
 عشق گوید غایت کفرست با صدق مقال
 عقل گوید تا به کی زین فکرت آشوب خیز
 در بر اغیار، سر حق مگو، زشت ست زشت
 ای علی ای معدن جود و جلال و فضل و علم
 جز تو کس را کی رسد در کعبه ای دست خدا
 فاش می خواندم خدایت در میان خاص و عام
 من نمی گویم خدایی، لیک بی توفیق تو
 من نمی گویم خدایی، لیک بی تأیید تو
 من نمی گویم خدایی، لیک بی امداد تو
 من نمی گویم خدایی، لیک می گردد پسر
 من نمی گویم خدائی، لکی باید خلق را
 منکران را هم سر و کار اوفتد آخر بتو
 نوح را کشتی بگرداب فنا بودی هنوز

ست از جای محقر داشتن سخت دلتنگ
 کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن
 ماند اندر نیمه ره، با آنهمه پرداختن!
 واجب آمد، فلک جرئت را به لنگر داشتن
 تا کی آخر رخت بر این کند رو، خر داشتن
 گفت گستاخانه نتوان، رو برین در داشتن
 لیک بالاتر نشاید پا ازین در داشتن
 من توانم از میان، این پرده را برداشتن
 خواست چون در سفره شرکت با پیمبر داشتن
 تا کی آخر حیرت این پاک مظهر داشتن؟!
 واجب و در خاکدان، کفرست باور داشتن
 خوش نباشد سرایزد را، مستر داشتن
 می ننیدیشی ز ننگ نام کافر داشتن
 خون بریزد پای اگر خواهی فراتر داشتن
 عاشقان را باکی از شمشیر و خنجر داشتن
 دل مشوش ساختن، خاطر مکدر ساختن؟
 پیش چشم کور، آینه سکندر داشتن؟
 جز تو کس را کی رسد تیغ دو پیکر داشتن
 بی محابا، پای بر دوش پیمبر داشتن؟
 گر نبودی کفر مطلق، شرک داور داشتن
 باد برگی را نیارد از زمین، برداشتن
 شاخ را قدرت نباشد برگ یابر، داشتن
 نطفه را صورت نبندد، شکل جانور داشتن
 در رحم زن را کنی گر منع دختر داشتن!
 بر کف تو، چشم روزی را مقدر داشتن
 ناگزیر آمد رسن از ره به چنبر داشتن
 گرنه او را بودی از لطف تولنگر داشتن

طبع من از ریزش دست تو آرد شعر نغز

زانکه عمان را، زبارةن ست گوهر داشتن

ساقی امشب می کنی، تا کی بساغر خون مرا؟!
 چهره ی لیلی نمود از دیده ی مجنون مرا
 در نیامد تا نکرد از خویشتن، بیرون مرا؟

می دهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا
 مدعی پیوسته گوید عیب او، غافل که عشق
 در درون خلوت دل، عشق آن زیبا جمال

صدهزار افسون بکارش کردم و رامم نگشت
چشم او آمد بیادم، هوشیاران همتی
چشم بیمارش چنان کرده‌ست بیمارم که نیست
در بهای بوسه‌یی عقل و دل و دینم گرفت
مر مرا مدیون خود کرده‌ست و میدانم یقین
شاه عمرانی علی آن کاآمد مرسل مدام
همچو قارون با وجود لطف او، خاکم بسر
چون نگشتم به پیرامون بدخواهان او

بهر مدح حضرتش عمان ز شعر آبدار

چون صدف خاطرپرست از لؤلؤ مکنون مرا

تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا
تا نپندارد زمستان، شحنه بیند چون مرا
چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون مرا
باز می‌گوید که ندهم، کرده‌یی مغبون مرا!
کالتفات خواجه نگذارد بگس مدیون مرا
گفتیش هستی تو اندر منزلت، هارون مرا
گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا
درد و غم گشتن نمی‌آرد به پیرامون مرا

بریخت صاف و نشاط از خم غدیر به جام
دمید نیره الله از چه طور این نور
چه خوش نسیم‌ست الله که از تبسم او
مشام شیران شد، زین نسیم، عطر آمیز
غلام روی کسی‌ام که بر هوای بهشت
بریز خون کبوتر ز حلق بط به نشاط
می‌کهن به چنین روز نو، بفتوی عقل
نه پای عشرت باید پیام گردون کوفت
همین همایون روزست آنکه ختم رسل
شعاع یثرب و بطحاً، فروغ خیف و منا
فروکشید ز بیت الحرام رخت برون
طواف خانه‌ی حق کرده کآدمی و ملک
ز بعد قطع منازل درین همایون روز
رسول شد ز خدا، زی رسول روح القدس
که ای بخلق من از من خلیفه‌ی منصوب
ازین زیاده منه آفتاب را به کسوف
بس ست سر حقیقت نهفته در صندوق
یکی ست همدم ساز تو، دیگران غماز
بلند ساز، تو تا دیده‌های بی آهو
بساخت سید دین منبر از جهاز شتر
بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت
که: من نبی شمایم، علی امام شماست

صلای سرخوشی ای صوفیان درد آشام
ی روزگار، زنگ ظلام که برد ز آینه
ی طرب از هرکنار شد بسام شکوفه
چه باک ازینکه سگان را فرو گرفت ز کام
ز جای خیزد، خیز ای بهشت روی غلام
بساغرای بت طاووس چهرکبک خرام
ست و حرام بخور حلال، کزین پس محرم
ز سدره صدره برتر نهاد بایدگام
محمد عربی، شاه دین، رسول انام
چراغ سعی و صفا، آفتاب رکن و مقام
باتفاق کرام عرب پس از احرام
یسبحون له ذوالجلال و الاکرام
عنان کشیده بخم غدیر، ساخت مقام
که ای رسول بحق، حق ترا رساند سلام
بگوش کآمد نصب خلیفه را هنگام
ازین زیاده منه ماهتاب را به غمام
درش گشاکه ز گلرنگ، خوش ز عنبر فام
ست محرم راز تو، دیگران نام یکی
دهند فرق سگ و خوک و روبه از ضرغام
که تا پدیدکنند هرچه شد به او الهام
بلندکرد علی را بدین بلندکلام
زدند نعره که: نعم النبی نعم الامام

تبارک الله ازین رتبه کز شرافت آن
 گراونه حامی شرع نبی شدی به سنان
 که باز جستی مسجد کجا و دیر کجا؟
 گراو ز روی صمد پرده باز نگرفتی
 علی ست آنکه عصا زد به آب و دریا را
 علی ست آنکه نشست اندر آتش نمرود
 علی ست آنکه بطوفان نشست در کشتی
 غرض که آدم و ادریس و شیث و صالح و هود
 بوحدتند، علی کز برای رونق دین
 ازین زیاده بجرئت مزین رکاب ای طبع
 زبان بکام کش ای خیره سرکه می ترسم
 تو آینه بکف اندر محله ای کوران
 زهی امام همام ای امیر پاک ضمیر
 بخرگه تو فلک را همی سجود و رکوع
 بیم حکم تو ساری ست، نور در ابصار
 تفقیدی ز کرامت به سوی عمان کن
 بجز مدیح تو کاریش نی بسال و بمه

محب راه ترا شهد عشرت اندر کاس

عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

ی او همام مدام آب درآید بدیده
 وراونه هادی دین خدا شدی به حسام
 که فرق کردی مصحف کدام و زند کدام؟
 ی حق بد، مدینه الاصل نام هنوز کعبه
 شکافت از هم وزد در میان دریا گام
 ست آنکه با آتش سرود بردو سلام علی
 معاشران را از بیم غرق، داد آرام
 شعیب و یونس و لوط و دگر رسل بتمام
 یی بدیگر نام ظهور کرده بهر دوره
 + بکش عنان که عوامند خلق کالانعام
 ها ز نیام بکشتن تو برآرند تیغ
 ندا کنی که به بیند خویش را اندام
 که با خدایی همراز و همدم و همنام
 بدرگه تو ملک را همی قعود و قیام
 ست روح در اجسام به فرامر تو جاری
 گذارد گام که از ولای تو بیرون نمی
 بجز ثنای تو شغلیش نی بصبح و بشام

دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو
 تو سرونازی و بر چشم منت باید جای
 تراست نازش کبک و چمیدن طاووس
 بزلف پیچان، بنهاده یی دو صد نیرنگ
 گهی سراغ کنی از دلم، گهی از تن
 تراست یکتن و آنهم هلاک آن رخسار
 تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو
 خوش آنکه آیی مخمور چشم و تافته زلف
 برای دلها، زنجیر هشته از طره
 چنان بتازی بر من، که شیر بر نخجیر
 ز در و گوهر، مملو کنی مرا کلبه
 همی بیالی بر خود بتابش رخسار
 گهی بگویی، کو لاله را بدینسان رنگ

یی تهی پهلو دگر چه شد که ز من کرده
 که جای سرویسی خوشترست بر لب جو
 تراست صولت شیر ورمیدن آهو
 یی دو صد جادو بچشم فتان، بنهفته
 بجان خود که تو واقف ترستی از هر دو
 تراست یکتل و آنهم اسیر آن گیسو
 ز ناله همچون نالم ز مویه همچون مو
 بنواز پرده برافکننده ز آن رخ نیکو
 بقصد جانها، خنجر کشیده از ابرو
 چنان بگیری بر دل، که باز بر تیهو
 ز مشک و عنبر، مشحون کنی مرا مشکو
 همی بنازی بر من به پیچش گیسو
 گهی بگویی، کو مشک را بدینسان بو

مرا بگویی گر منصفی بیا و بین
گهی بگویی جامی شراب ناب بیار
علی امیر عرب، پادشاه کشور دین
مروتش را زین نغزتر کجا برهان؟
که داد در ره حق، گاه جوع، نان بفقیر؟
گرفت کشور دین را، بضریت شمشیر
بدست قدرت، در، برگرفت از خیبر
به او اعادی گرکینه ور شدند چه غم
غلام درگه او، گر غلام وگر خواجه
زهی به رأفت و الطاف، بیکسان را یار
ز روی مدح تو امروز پرده برگیرم
تو آن عدیم عدیلی که بهر معرفت
یکیت خواند از صدق اولین مخلوق
خداات خوانده ولی، مصطفات گفته وصی
هوا نبارد، گر گوئیش بخشم مبار
من و مدیح تو، وین عقل بینوا، حاشا
ز مهر جانب عمان بین و شعر ترش
ثنا و مدح ترا حد و حصر نیست ولیک
همیشه تا که بسنگ و سبو زنند مثل

موافقان تو دایم، گرانها چون سنگ

منافقان تو دایم، شکسته دل چو سبو

مرا بگویی گر منکری بگیر و ببو
گهی بگویی مدحی ز بوتراب بگو
که هست در خم چوگان او فلک، چون گو
فتوتش را زین خوبتر دلیلی کو؟
که داد در سر دین روز فتح، سر بعدو؟
شکست پشت عدو را بقوت بازو
چنین بیاید دست خدای راه، نیرو
کجا ز بانگ سگان شیر را رسد آهو
کنیز مطیخ او، گرکنیز وگر بانو
خهی برحمت و انصاف، بیوگان راه، شو
اگرچه نسبت کفرم دهند از هر سو
هنوز آدم را سر بحیرت ست فرو
یکیت گوید نی لا اله الا هو
ی اوی اوی و هم خلیفه تو هم گزیده
زمین نروید گر گوئیش بقهر مرو
ز وضع خانه چه گوید که نیست ره در کو؟!
ها زده بر شعر خواجه و خواجه طعنه
ندید قافیه زین بیش، طبع قافیه جو
هماره تاز نفاق و وفاق آید، بو

ما را چو بید لرزد، قلب صنوبری
مانند دال، پشت مرا کرده چنبری
ای زهره‌ی ترا مه و خورشید، مشتری؟
شیر آورد ز شوق به پستان مادری
مقدار بشکند به سخن گفتن دری
و آفاق را به توفد مغز از معطری
الفرع بالثریا و الاصل بالثری
آبی فراهم آور و بنگر شناوری
عقل از روش، که کردی دعوی صرصری
با همهی عشق من از سست شهپری
کی ره بری هم ارکندت خضر، رهبری؟

دایم بیاد قامت آن سرو کشمیری
الله که قامت الف آسای آن نگار
بهرام و تیر و کیوان در رتبه کیستند
جامی بده که خاطر توحید زای من
طوطی فکرتم ز دراری طرازه‌ها
بگشاید از نشاط، سر نافه‌ی مراد
سر برزند ز گلشن تحقیق من گلی
منگر به خاکساری و بی دست و پائیم
عشقم ز سدره، صد ره بالا کشید و ماند
خفض الجناح، روح الامین گرکنند رواست
بی رهبری عشق، بسر چشمه‌ی مراد

هم آسمان نتیجه‌ی عشق‌ست و هم زمین
 الله، که عمر بیش بهاتر ز ممکنات
 گامی براه عشق نگشتیم رهسپار
 بالله که ننگری بجهان از سر نشاط
 ور دانی آنکه عزت و ذلت کدام راست
 طاووس باغ جنتی ای از خبر تهی
 در سنگلاخ صفحہ‌ی بومان، چه می‌چری
 عرشی هژیبر، باره‌ی گرگان چه می‌روی؟
 بانگ هم آشنایان از هر طرف بلند
 موسی ز آدمیت، محو لقای حق
 چوگانی از ارادت اگر نبودت بدست
 بی صدق و بی خلوص، بدرگاه مصطفی
 عارف کسی بود که کندگاه اتفاق
 همسنگی ار نماید محنت بکوه قاف
 صد ره ز موج خیز حوادث بچابکی
 سرگر نهد بخش ز روی بلا کشی
 بهتر ز قاقمش کند آن خشت، بالشی
 در سر هوای حق و بجان شور احمدی
 دارای دین که از پی بوسیدن درش
 قدرش به ملک امکان، بس نامناسبست
 پیشی گرفته ذات شریفش به ممکنات
 هرگز نداشت صیقل شمشیرش ار نبود
 تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم
 من کرده‌ام طلا، بولایش، مس وجود
 مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر
 ای صادر نخست که در رتبه خلق را
 امروز پرده از رخ مدحت بر افکنم
 الله اکبر از تو که هر کس ترا شناخت
 مقصود حق بخلق شناساندن تو بود
 کشتی نوح، غرقه بدی گر نکردیش
 یوسف بدامن کرمت دست زد دمی
 از پرتو اشارت برد و سلام تو

هم آدمی ملازم عشق‌ست و هم پری
 از دست شد بهره درایی و خود سری
 آوخ که گشت عمر گر انمایه، اسپری
 «ای نفس، گر بدیده‌ی تحقیق بنگری»
 «درویشی اختیار کنی بر توانگری»
 طوطی شاخ سدره‌ی ای از خرد بری
 در تنگنای عرصه‌ی زاغان، چه می‌پری؟
 قدسی غزال در صف خوکان چه می‌چری؟
 تو خود عبور داده بسر کوچه‌ی گری!
 تو سر خوش پرستش گوساله از خری
 کی مرد وارگوی سعادت بدر بری؟
 سلمانی از کجا هدت دست و بوذری
 در آب ماهی و در آتش سمندری
 یک جو بحکم او نتواند برابری
 بیرون کشیده رخت بری دامن از تری
 تن گر دهد بخاک ز راه قلندری
 خوشتر ز سندسش کند آن خاک، بستری
 در تن نوای دین و بدل مهر حیدری
 صد بار بیش خورد، سلیمان، سکندری
 آن در بزرگواری و این از محقری
 وز هر جوان، جوانتر با این معموری
 آینه‌ی مکدر دین این منوری
 او را بود بدان شهر از مرتبت دری
 ای مدعی بیبا و ببین کیمیاگری
 اغصان کنند کلکی و اوراق دفتری
 مشتقی ست و ذات ترا هست مصدری
 نسبت گرایین و آن ندهندم بکافری
 از دل کشید نعره‌ی الله اکبری
 بر هر که داد خلعت خاص پیمبری
 عون تو بادبانی و حفظ تو لنگری
 کز دست رفت دامن مهر برادری
 آذر پیر آزر ننمود آذری

آنجا که مهر تست به مستوجب عذاب
بس در قرار چار محالم گرفت دل
دوزخ کند بهشتی و ز قوم کوثری
یا من هوالمجاور بالساحة الغری

هرکس که این قصیده‌ی شیوا شنید، گفت:

امروز ختم گشته به عمان، سخنوری

بس فشرد از پنجه‌ی بیدادگردون، نای من
گر هجوم اشک را مانع نبودی، آستین
هرچه از گردون مروت جستم از مردم وفا
شد بپایان عمر و امروزم نشد بهتر ز دی
نور چشم و زور تن تا مایه بودندی بدست
تا چوکورانم فریبد چون عروسان این عجوز
معرفت، کالا و عقلم پاسبان و نفس دزد
خواستم در مدح او همراهی از دل، گفت رو
سر بگوش عقل بردم، گفت دست از من بدار
کافری بین کاندر اسفل پایه‌ی تعریف او
امتحان را، زلف لیلی را بجنبان سلسله
کی خبر دارند زاغان جگر خوار مجاز
گرچه استحقاق دارم، لیکن از انصاف نیست
راه باریک‌ست و شب تاریک و چاه از حد فزون
من کیم عمان و پهنای سخن را موجزن

بسته شد راه نفس بر منطق گویای من
غرق خون کردی جهان را چشم خونپالای من
در وجود، آن کیمیای من شد این عنقای من
باز گویم به شود ز امروز من فردای من
گرم بد بازار هر سوداگر از سودای من
زی من آید غافل‌ست از دیده‌ی بینای من
در کمین، تا کی کند فرصت، برد کالای من!
من علی اللهم، ترسم شوی رسوای من
کاندرین ره قدرت رفتن ندارد پای من
می‌رود تا نه فلک بانگ انا الاعلای من!
پس بین دیوانگی‌های دل شیدای من
از حقیقت گویی طوطی شکرخای من؟
در دل من جای او باشد، در آتش جای من
دستگیری کن خدا را، تا نلغزد پای من
گرگواهی خواهی اینک طبع گوهرزای من